سیاست کند چون شود کینه ور / به بخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را / بر اسپی که دور افکند باد را
هم آورد او کز بود ژنده پیل / کم از قطره باشد بران رود نیل
مبادا که اسپش حرونی کند / که از چرم شیر اسپ خونی کند
پس و پیش چنبر چپاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان کز افسر نشان داشتند / جهان را بلشکرکشان داشتند
چو او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکرآرای لشکرشکن
نیندیشد از بیخ خونخواره / مگر از ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود بر کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اشترش

بخواهندگان

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید زان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد / دو چشمش بدیدار او گرم شد
باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
همین گفت با زیرکان سپاه / که خاقان چین شد ز ما کین خواه
بفرمود تا کوس بنواختند / بران مرحله سوی چین تاختند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاده مردی کند
مرا پیل بسیار اسپان بسی / کنم مات شه فوریان را بسی
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین با بروی تنگ / که در چین بگرید برو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم در گرفت / نخستین سخن ز آفرین بر گرفت

نامه نبشتن سکندر بن فیلقوس بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امیدواریم از وست / دل مرد جوینده را کام از وست
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبانی شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز من باد بر جان خاقان درود

چنان داند

چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زیران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری / کند مهمان را پرستش گری
بشهد شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمن یا سفید
اگر ترسی از تیغ بران من / بپیچان سر از خط فرمان من
اگر پیچی از امر من رای و هوش / به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر / به نخجیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که با یاد مستان سرود آورند

به بین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چگردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانرا به نیروی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید همیدون فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم بدان گفت خود زینهار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از خط پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم نشست / که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی در دریای است / غلامان چینی و یغمای است
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که با باد صرصر کشای چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / به پیش سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد

اگر قصد پیکار من ساختی / خودی خود بآتش در انداختی
و اگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر گر عذر ساز آمدی
جز ده مرا تا بدانم شمار / که در سلسله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریزند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمن است / گر انجا منی گر ز ما صد من است
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو شصت میران بود / هم آماج این شست گیران بود
چو بر دوده دود من در گذشت / اگر نقش چین بود شد دود شست
ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا کزین پس که آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند

کرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا برآرم ز شمشیر گرد
واگر کوه باشد بجنبانمش / بزنگار آتش فروشانمش
بهم پنجگی شیر را بشکنم / شه پیلتن بلک پیل افکنم
سرین خوردن گور پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری درآید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانند بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیزگان استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته / نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهر است یا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها / جز ده بمن تا چه آرد بها
گرایی تنت در پرند آورم / واگر نه سرت زیر بند آورم

در کمند

درشتی و نرمی نمودم ترا / باین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید بر خاکی چین بگذرم
واگر نه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوجگاه
ازان هیبتش در دل هراس / که زیرک منش بود زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آبی جگرها بدوست / دوایی همه درد سرها بدوست

سگالش کردن خاقان چین در جواب نامه سکندر بن فیلقوس

رقیبا مناخیز در پیش کن / تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر برون کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی / مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شادمانی کند
بگو خاجه خانه در خانه نیست / و اگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / بود دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشا و آب بزن / چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان / به بیند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیابد ره سوی بازار من
مگر نقش از کلک صورتگری / نگاریده بیند بر این دفتری

سخن بین

سخن بین کز و دور چون مانده ام / کجا بود او هم کجا رانده ام
گذارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد از خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کآمد درین مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای ز روم
همان نامهٔ شاه را خوانده بود / دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که با صلح یاری دهد
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

نامه نوشتن خاقان چین بر سکندر

طراز سرنامه بود دش نخست — بنامی کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کش و ماتوان را نواز

علم برکش روشنان سپهر — قلم در کش دیو تاریک چهر

روش بخش پرکار و جنبش پذیر — سکونت ده نقطه جایگیر

پدیدآوری هرچه آید پدید — رساننده هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست

ز هر بندگی ناید از هیچ کس — خداوندی مطلق اورا بس

پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پرورش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کآمد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بایران توران ترا بود دست

ز هر کار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل بپیکار سیر

عنان باز کش کز دها در رهست — فسانه دراز است شب کوته است

سکندر تویی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — یکی دیگرت منم به تندی ملوش

منم تو چو خاکیم خاک از زمین — همان به که خاکی بود آدمین

همه سروری تا نخاکست و بس — کسی نیست در خاک بتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — وگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ — دیار مرا نعمت شد فراخ

چرا ایزد من نعمتی در فزود — سپاس ایزدم چون نباید نمود

بهر نعمتی مر ایزد شناس — فزون تر کند پیش نیروان سپاس

کنم تا ز بیم شکر ایزد بسیج — کزین به ندانند خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز — که هر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم — بیازارگانی دران مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه یابند خورد — طعامی که پیش آید از کرم سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ز خیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها رخ بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه برداشتن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشته چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا بر تو از خسرویست
خردمند آن نیست کز راه تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کار از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهاست سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور

کند

کند سوقی سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرمان بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداندت از عادت خویش روی
چنان به که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنبشت
هر آنچه او بگردد بتدبیر کار / بگردد ازو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آور است / و اگرنی ز ما هر یک اسکندر است
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم که جنبش از کوه کرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را درآرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کرد این ترکتاز / که چون بندگان پیش تو آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشورگشایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد به نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / ببین جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار خود ساختی
دران کار از کاردان رای جست / که در کارها داشت کاری درست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین / باین چین که آمد در ابروی چین

بدین داوری

بدین داوری سر پریشان شدم / چه حیله که مانم بجای خودم
بدستور خود گفت خاقان برای / در این کار ما را یکی ره نمای
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج کیخسرویست
و اگر در ستیزش مدارا کنیم / زبونی بخلق آشکارا کنیم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت مرا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند / در دوستی را باو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همه نکته کارسازیست این
بدین گونه کاری خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد باید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند / بدولت گزایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل ای نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک مه کم و بیش با او بساز / که بیگانه اینجا نباشد دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان بود بر ستونی سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخمگه موی نارد برون
دران کوش کان اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین بوم راه
بچینی بران روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کین گنبد لاجورد / دهد جامه بی کبودی بمرد
نوایی که آن خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازکاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان چارها که اختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش

بران عزم

بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
به بیند جهانداری شاه را / همه سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه در سر کند / پس آنگاه تدبیر لشکر کند
چو روزی دگر خور ز مشرق بتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت

رفتن بر سکندر خاقان برسم رسالت

سحرگه که روزق کش آفتاب / ز ساحل برافکند روزق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانسان که آن راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آوری سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخن گوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نکته خاموش ماند
اشارت چنان آمد از هوشیار / که پیغام ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شدن شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز شهر ختن تا باقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بیدر بارگاهت مباد / سپهر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / کزان در هراسست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
و اگر باشد آنجا کسی در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند در پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرایکه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی اندوخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
شه از راز پوشیده آگاه نیست / جز از راستی پیش او راه نیست
برانم اگر بنده را شهریار / شناسد بنالش نیاید بکار
من آن قاصد خود فرستاده ام / کزین پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده نشمرد بازار او
به تندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی زیبا و زشت

شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روی بران داشتست / که در پرده پوشیده نگذاشتست
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
باین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درایم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کشد خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر ازو دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگرگان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفر است کین ساختن
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
خصومت گری را گرفتم ز راه / باین اعتماد آمدم نزد شاه
اگر من بدین بارگه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
و اگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازندتر زان شد انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بی گناه
که شاه جهان داد کرد اوراست / خدایش بهر کار زان یاوراست
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت من از بند آزاد باش
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
حسابی تو زین آمدن بر چه بود / بگستاخی این در بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدین آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو از راه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست
درین جنبش آغاز و انجام چیست

کرم دست رس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار

کران کام نگشاید از دست من
همان تیر افتد از شست من

زمین را بیوسم بخواهش کرے
مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ با تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ
بسختی چه باید ترا شید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور
ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از مهابای من
بیخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهد نامت شوم
درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه
زیادت شود بنده نیکخواه

بچین بر قبا بسته کین مباش
قبای ترا کو نیکی چین مباش

ز جمع غلامان کشور ربا
مکن بر چو من بنده چین ربا

گرفتار چین کی بود روی ماه
ز چین و ور به طاق ابروی شاه

شنشاه گفتا ی پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم بانصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بدانندیشی را سر و آرم بخاک
کنم کیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جدا گانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شمشیرزن
نهادی بتسلیم سر زیر من

سرت را سر بری بلندی نهم
ز تاج خودت بهره مندی دهم

ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش
دهی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبره هفت سال
دگر عبره بر تو کردد حلال

نیوشنده فرمان را ساز کرد
جوابی پسندیده تر باز کرد

گر خواهد از من خداوند تاج
بعمری چنین هفت سالی خراج

چنان به که پادرش سالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و کرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار
بیا مژده تو داد ام ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکسال دخل تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بآن خور می گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا با چنین زینهاری نخست / خط باید از دست خسرو درست
که آرم چو من دخل یکساله پیش / شهم بر نیکیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
بجویند کین تازه دارند مهر / مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند این فرو بست را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شه کار خاقان قیصر بساز / بلشکر که خویشتن گشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان / درآمد بچین طبل شادی زنان

رفتن سکندر

رفتن سکندر در حبش و ضبط کردن ملک حبش و فتح

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سوادی جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنج از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده با باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شدش بیهراس / نیارای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدان سان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخواسته
ز بس پای پیلان آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بیکجای چندان بسی

همه آلت جنگ برداشته / چو دریا ز آهن برانباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا باو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر کرد چست / که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / با برو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریای بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلب گاه / بآواز گفته کدامست شاه
بگویند کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبا از گزاکند در بر کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکنده پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز

ز چینی بجز چین در ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
ز چینی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی
و اگر نه پس از آنچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
در دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی
جز نه که مهر شما کین بود / دل ترک چینی پر از چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نه جنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر وی سر آید جهان / به نخجیر شاهینش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز کرد / بگنجشک خط بخون باز کرد

اگر سر براری ربایم کلاه / واگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیب و زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نیش هم نوش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم میان جز بفرمان تو
ازین جنبش آنست مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بی دست زور
باین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گر است / زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده را سر بود بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شد رفت چون رود نیل
چو شه دیدگان خسرو عذر ساز / پیاده به نزدیک او شد فراز

ز بهرش

ز بهرش یکی مرکبی در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز اسپش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که در کهنشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود با رود و می جام شان / همان نزل دیگر آرام شان
چو از می به نخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر می ساختند
بخوردند با یکدگر باده / بآزادی از خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرور است / بمن ده که چون جان مرا در خور است
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افشرده را

مناظره کردن چینیان با رومیان در صفت صورت و نقاشی پیش سکندر

و خاقان

یکی روز خورم تر از نوبهار / گزین ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر هم نشین
ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بمی چهره مجلس برآراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خورمیها با ناو نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن می شد از کار کارآگهان / که زیرک ترین کیستند اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از بیشها بهره چیست
یکی گفت نیرنگ افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردمی شور بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید گهی اتفاق / سرود از خراسان رود از عراق
یکی گفت نقاشی اهل روم / پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت نشنیدی ای نقش بین / که افسانه شد در جهان نقش چین
ز رومی و چینی در این داوری / خلافی برآمد بعجب آوری
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاق چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش بند
بدین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارند نگار
نه بیند پیرایش از یکدگر / مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد و انداخته
به بینند کز هر دو پیکر کدام / نوائین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران صفحه طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / دران و درین کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد در پرده رازشان
بسی راز ان در نظر باز جست / نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بت خانه را
بدیع آمده نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت
کز آن نقش سر رشته را باز یافت

بفرمود تا رو میان تا ختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زآب و رنگ
بر آئینه چینی افتاد و زنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار
شکفتی فرو ماند ازان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دار و اندوخته

دران وقت کان شغل می ساختند
میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همی کرد چینی سرای

همان نقش کان صفحه گیرنده شد
با فروزش این سو پذیرنده شد

بدان رفت فتوا بدین داوری
که هست از بصر مرد و را یاوری

ندانند چو رومی کسی نقش بست
که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت

حکایت مانی نقاش

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغامبری

ازو چینیان چون خبر یافتند
بران راه پیشینه بشتافتند

در افشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

که زرنده کیها ز کلک دبیر
بر انگیخته موج ازان آب گیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میشود برق وار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی دران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دل آراست از تشنگی ناصبور

سوی حوض تشنه شده سرفراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه در حوض ان سنگ بست
سفالین بدان کوزه جائی شکست

بدانست مانی که در راه او
شد از حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآئین و زیب
رقم زد بران حوض مانی فریب

بکارید زان کلک فرمان پذیر
سکی مرده بر حوض آن آب گیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس
کز و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این سخن گشت فاش / که مانی بر آن آب زد دور باش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و ارژنگ او
بدین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود مجلس فروز
زمان تا زمان مهر شاه میفزود / هم او را هم این را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / توی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری / بگوش اندرون حلقه چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند / بدان نزل خود را بمه میرساند
اگر ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همه دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بآن تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان
همه بر خط امر او سر زدند / دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از حرف باد کی / فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان چین سکندر را و پیش کشیدن کنیزک چینی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / مکن خرج کین روز بازار تست
بخور چیزی از مال چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که ای ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه دخل کن خرج خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فزون تر کنی / بسا چشم سوزن که در بشکنی
سخن را گذارش گری نقش بند / چنین نقش بر زد ز چینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر / که چین را برآمود دامن ز در
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالعی شهریار
برآراست بزمی چو خرم بهشت / که دندان شیران برو تیز هشت
چنان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شهریار
که هیچ آرزوی بعالم نبود / که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام شیرینش آکنده مغز
طرایف بدانسان که دنیاپرست / یکی زان بعمری نیارد بدست
جواهر نه چندانکه گوهرشناس / کند نیمی آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار / بخواهش گری شد بری شهریار
زمین بوسه بر آیین پیش / فرود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت کز لطف شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو در آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمه در چو دریای آب
بشادی دران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ زر از برگ ریزان شاخ
دران آرزوگاه فرخار دیس / نکرد آرزو با معامل مگیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند با باده ناوردها

نشاطی

نشاطی می قرمزی ساختند / بساطی همه قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون نوازان در آورده حرف
بریشم نوازان شعری سرود / بگردون برآورد آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده جان را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان رقص چون گردباد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بست رومی و چینی بهم / برآورد از روم و ز چین علم
در گنج بگشاد جیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و گوهر درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس به تری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین نافه انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرز از کلنگ افکنی تیزکاز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / جز آن پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن تحفه خوبتر ساز کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیندهش از پویه بی آگهی
سبق برد از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گشتنش گردباد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان ادهم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه / که وا ماند زو وهم در نیم راه
فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم

چو وهم همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندروشی / سمندروشی نه سکندرکشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شبی فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیزبال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون گرو کرد در گردنش / عقابین چنگی عقاب افکنش
جگرخای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک خونریز گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد خشم
طغان شاه مرغان طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام شکرلب و مشک بوی
بتی چون بهشتی برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کآب از وی چکید / بر آتش بر آبی معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمربستهٔ زلف او مشکناب / که زلفش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن قاقم پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوان بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر / بتیر و کمان کرد صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورده زان سان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او هست اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند / بتشریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و این کنیز / عزیزند بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن

بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی پری چهره هم خوار نیست / که در خوبروی کسش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده هست / که آنرا چهارم نباید بدست
یکی خوبروی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دویم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خوش برکشد زهره وار / نخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهان جوی را زان دل آرام چیست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیثی دلیری و مردانگی / نپذرفت از وی ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن سیم تن گرچه روئین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکاری نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار

پذیرفتنش و حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خواب خاقان سوی خوابگاه
سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر بار شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز / برو دو بمی باده دل نواز
بشادی همی بود در رود و می / دگر بار شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسنجیده کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
ازانجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پسی پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورده گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی چین سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند

علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز دریای چین تا بصحرای چند / زمین بر زمین بود زیر پرند
ز لشکر که عرضش بفرهنگ بود / بیابان به نخجیر پر تنگ بود
سپه چون درآمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیلزوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وثاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آسان از ایشان شدی رنج راه
خرامان شده خسروی خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشاره چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد / بآب مژه دیده را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
که چون جایگه را دل افروز دید / نشستن در آنجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن زر که از چین بچنگ آمدش / بسی داد کان جا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد از اوست / شنیدم که آن نیز بنیاد زاوست
جز کرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه / بشارت کنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با درد سر واجب آید گلاب
می ناب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزل کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیده ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهری خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بآن کامکاری که بود / همه میل بر شهر خود مینمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پا آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد در اورنگ خویش

بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کند / بسیج زمین بوس خسرو کند
کند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفت شش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ایجاز بود / به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه / بسی کرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ایجاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی و زالان گرگ / شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت راه یافت / بقنطارها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برده بر و بوم را / که ره بسته بادابی شوم را

جز از کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ماهی کرد جای / خرابی درآمد بصحن سرای
همه گنج را برد با جمله رخت / دراز درج بربود دیبا ز تخت
همه ملک بردع برانداختند / یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دو ده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین یاوه گفتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدایا دیاری ده و دادخواه
به بینی که روسی درین سال چند / بروم و بارمن رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زانسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر / که خامان خلقند دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخوان نادلیراند بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی شهرها را رسانند رنج
به بیداد گردن برآرند مال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر خیره و خشم ساز / وزان تیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوان گفت فرمان تراست / مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم / چه سرها بچنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برآرم ز هوش / چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سگان را ز شور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی

نه پرطاس مانم نه روسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
برافرازم از گوهر اورنگ را / فشانم بر آتش همه سنگ را
اگر روس مصر است نیلش کنم / سراسیمه در پای پیلش کنم
نه در غار کوه اژدهای هلم / نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز گرگان روس / سگم من نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ و پرطاس را نشکرم / ز پرطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان / نخواهیم کین خود از دشمنان
همه برده را باز جا آوریم / شتابنده را زیر پا آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر / برون آوریمش چو مو از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاره دل برمگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی / به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرائیده شد رخت من / سر زین من بس بود تخت من
نه خسپم نه آسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / برآسود زان خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلوده کرد / زمین را بچهره زر اندوده کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

در شکایت روزگار

دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی رو سفید است دیگر سیاه
نکردند پروانهٔ شمع کس / که پروانهٔ ما بجویند بس
فراغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب آن دو پروانه را
گذاشتن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نه خفت آن

نه خفت آن شب از عزم کین خواستن / ز هر گونه اندیشه پرداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهد خود را برون آورم
دگر روز کین پور بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست / که چون باد برخواست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وزانجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حسابی بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از آب و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقاب نه بر صفحه روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاه عرب پیشه و تنگ و تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمده قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن شود بی گمان مرد مرد
یکی روز همت باین کار داد / بزرگان خضچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خضچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زن کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین خضچاق نیست

گر آیین تو

گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم بربستن است
چو روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به
واگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دیده در روی بست
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر نیک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد باو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه این زبان آوری / زبانش زبون شد در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز / درو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست کز کس نپوشند روی
وبالست زان چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند ازین سرگذشت
هران زن که بر روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زاو نگذرد
بشرطی که آرد شه اینجا نشست / وزو هرچه در خواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یکبیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری / درآمد به تدبیر صفت گری
نو آیین عروسی دران جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشکبید
هران زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرد رخساره پوشید روی
ازان روز خضچاق رخساره بست / که صورت گران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینید یابند هوش
خرداد دانای بیدار بخت / که خضچاق را دل چو سنگست سخت

ببر گرچه سیمند و سنگی دل اند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد رخت شان / ازو نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ / که خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
وگر نسبتی کاسمانیست این / نگوییم که رمزی نهانیست این
بپا مردی این طلسمی بلند / بران روبها بسته شد روی بند
هنوز این طلسمی برانگیخته / دران دشت ماندست نا ریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فزون تر به پیرامنش
همه خیل خضچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکتا شوند
زره گر پیاده رسد ناسوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد شیر از جعبه در پیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفند یله
عقابان درآیند ز اوج بلند / نمانند یکمو ازان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که از دست پرواز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که رشکش هست پروای شوی
کنم دست شوی بپاک از پلید / به بکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از دشت خفچاق بجانب روس و پیش آمدن ملک روس بقصد مصاف و هزیمت ملک روس

دگر بار بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک آهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که گوهر برون آرد از تیره کان
گذارنده شرح این مرزبان / گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود کان سنگ را ساز موم
به فیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
بخوبی چنان ساختش نقشبند / که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شه از پیکری خود تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزل هفته چند راند
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار آن ملک با سپاه / برآسوده گشتند ز آسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی / کشیده بگردون در و در گهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر باین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو بر کوه زند گو از و خی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار / بمردم گزای چو پیچیده مار
کمند افکنان که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز موی جهاننده صد چوب تیر
سکندر نه تند اژدهاییست این / جهان را ستمگر بلاییست این

نه لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت بر پیل بر پیل تن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون درین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز پرطاس و ایلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز الیسو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
بآهن شده غرق جمله سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورد وی / گشاده نه بد جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر / ز هر یک یکی پیل آورد زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ شان پیر گردد جوان
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نه صد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد اندر سر راه دور / دو فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین

بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مرد افکنان را چه باک از عروس
کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان
چنین لشکر خوب و نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
همه گوهرین ساخت زرین ستام / بلورین طبق بلک بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالش گری / نگشته شبی گرد چالش گری
شب آنکه ببوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برانگیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خداداد ما را چنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی تاج ور / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان نازنینند و حور
درو در که از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین و یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاهی مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی / بپای دونده نه دست قوی
بآن سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقدیم جنگ آورند / مهی در حساب و دنگ آورند
نه آن لشکر اند این که روزی نبرد / ز خشت و کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله جنبیم یکره ز جای / بیک حمله ماند رند پای
چو روسان سختی کش و سخت مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم / باین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کنیم
نمانیم یک دشمن شاه را / نداریم و آن تخت و آن گاه را
ببریم سرها که ناید شمار / نترسیم ما از چنین گیر و دار
ازین مغز پالودگان نبرد / نداریم یک کس ز مردان مرد
ربائیم شان را چو که کهربا / بمالیم شان را همه زیر پا
نترسیم ز اسکندر فیلقوس / که رومی کجا آورد تاب روس
چو روسی سپه را دل گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد به تدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن / رئیس از مدایمن ولید از یمن
دوالی ز ایجاز و هندی ز ری / قبادی صطرخی ز خویشان کی

زریوند گیلی ز ماژندران / نیالیل از کشور خاوران
سهیل از خراسان رقوم از عراق / برایسال زار من باین اتفاق
زیونان و افرنجه و از مصر و شام / نه چندانکه بر گفت آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و ره زنی / نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد / ز من جا همی برد و جان هم نبرد
ز کید که با کید بر ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره / شه چین کمان را فرو کرد زه

دگر خسروانرا

دگر خسروانرا به نیروی بخت / چگونه در آوردم از تاج و تخت
هم از جنگ روسی نباشم ستوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینیم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بساز هر کو در تن آرد شکست / بزهر دگر بایدش باز بست

حکایت تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین داشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
ندیده چو روباه چاره دگر / بنزدیک آن دهر کرده گذر
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دشت / رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاروان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ ساز / بهم پشتی کس نباشد نیاز
در چاره با چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین بیشتر سست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش دهم / چو شنگرف سوده بکارش برم

بیارای

بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس / کجا بردش این خنگ ختلی شموس
دگر بار چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو برکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند / دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون / به بسیار از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
بعرض دو میل اندران تنگ جای / فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
نهادند اورنگ بر پشت پیل — کشیدند شمشیر کردش دو میل
جدا گانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین — سوی میمنه کرد ند گین
قدرخان و قفقوریان یکسره — علم بر کشیدند بر میسره
جناح از فلاخن غلامان خاص — زده پره بر گشتن بیقیاص
به پیشی اندرون پیل پولاد پوش — پس او دلیران تندرخروش
شه پیلتن با هزاران امید — گرفته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاهی مجوس
بخز را نیارست آراسته — ز چپ یا نک بر طاس برخاسته
الانی ز پس والیی بر جناح — سراندا ختن کرد بر خود مباح
تعالب اندرون روسی کینه جوی — ز هد سکندر شده سینه شوی
سپاه از بر و جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
درا نای روسی درآمد بگوش — چو سندوی بیمار بر زد خروش

ز غریدن کوس گردون شگاف — زمین را درافکند پیچش بناف
همان نای ترکی برآورد شور — بنا روی ترکان برآورد زور
صهیل ز مین سینه تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان
لگد کوبه کرزه هفت جوش — برآورده از کاو گردون خروش
پلارک به کاورسه نقره کوبن — ز نقره برآورده کاورس خون
خدنگ سپر کرده زآهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغذار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپال تا کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی یاریکیان — بخون روی دشمن غازی کنان
ز غریدن کوس و درچم کرک — شده فتنه خورد را سر بزرک
ستان چشمه خون گشاده ز سنگ — برورسته صد پشه تیر خدنگ
خدنگ همه سرخ گل بار او — گلی خون تراویده از خار او
ننهگان شمشیر جوشن گذار — بگردن کسی کرده گردن دراز
گشاده نجار از تن کوه درز — زمین را فتاده دراندام لرز
ز غرغا برآوردن خیل روس — تگاور شده زیر شیران شموس

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 6

Sikandar Nama

P
31

ایمان آنن حکوار ایہی فرض پچھان

سنت ایہی وت بہی جان پہاوی تا آن

شرط ایمان ست بجہ ایمان آنن غیب

علم الغیب خدائیون خاصہ ہیلا ریب

آپیٔ آن ایمان تو جان حلال حرام

بہی در عذاب خدائیون کر امید انعام

شرطان ست ایمان دیان جین تان ہک نہو

نہین ایمان مول تین ہتھون ونجس کہو

فصل در بیان ارکان ایمان کوئد

دو ارکان ایمان دی نال زبان اقرار

الله واحد حق نبي دلسون کر اعتبار
ستي احکام ایماندي آني کو ایمان
چهتي قتلون بندي یئون رنجون بر کمان
ناحق ناکهنن مال تین نه هوس همیشه نرک
کر هوسین جاء اوس وچ نعمت سوک
رکن حکم ایماندي جاني ناهین کوئي
سبه عبادت ذبح پهین مول درست هوء
صفت ایمان منیوم ملک کتب انبیائي
آخر اتهین کور تهین نیکي بدي خدا
منیوم مولي هي جیوین اسمان مقان نال

CA2
25

نقشه

قلقل درزی

اوبخاره ۹ دانه

نوشف ۹ ماله

کشتیبان ۱۵ دانه

پاره ن در یک شیشه باریک کرده

لعله تعد ۲ تعد

بکیام خود ارند

Sikandar Nama

CA2
25

یا شمعون

ی

ای بر بقا دار

قدم دریغ مدار از جناب حافظ

اگر چه بر گناه نبرود در بهشت

قلمی سکندرنامه نظامی صاحب رحمة الله علیه

رب یسر ولا تعسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
همه کافریدی ز بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم راند بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگوئی ببار / زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خاستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی بر اندازه یک دگر
چنان آفریدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نیکبختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهی است / ز راز تو اندیشه بی آگهی است
ز هرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدا / نباشد همه هم تو باشی بجا
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست نیست / اگر باشد و گر نباشد یکی است
توی گوهر اما بی چاره خشیج / مسلسل کنی گوهر اندر مزیج
حصاری فلک بر کشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تابد و در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیالی نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلند گرایی / بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهری تو از سر فکند / بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم فرمان پذیر / تویی یاوری ده توی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری برآری هلاک
چو برداری از ره گذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر

چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
که از نطفه نیک بختی دهی / که از استخوان درختی دهی
که آری خلیلی ز بتخانه / کنی آشنایی ز بیگانه
که با چنین گوهر خانه خیز / چو بوطالب را کنی سنگریز
گر از هره آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردیم اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی / بآمرزشت راه کی یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
اگر بامداد است راهم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست

۲۱ چو اول شب آهنگ خواب آورم / بآمرزش تو کرا یافتی

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده کز ره بندگی / کند چون توی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق و عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حسابی من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو دگی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم توئی باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم

امیدم چنانست زان بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پرو بنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست / کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من سست رای / بسی حجت انگیختم دل گشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خورم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم گوش است و اگر دست پای / ز من باز مانند یکیک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاجی سری میزنم
سری کان ازین در ندارم دریغ / به ار تاج بخشی بآن سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده

ابتدا

ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنهای دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب — دعای کند من کنم مستجاب
چو عاجز رها نندہ دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بندہ پروردنست — مرا کار بابندگی کردنست
دو کار است با فر فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی
شکستہ چنان گشتہ ام بلک خورد — که آبادیم را همہ باد برد
تویی کز شکستن رهائی دهی — واگر بشکنی مومیائی دهی
درآن نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنۂ ره زنان — مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنکه بگنج — نخستم صبوری دهد آنکه رنج
بلائی که باشم از و ناصبور — ز فر دوردارای زر بید ادور
مکن در بلائی کنی مبتلا — نخستم صبوری دهد انکه بلا
کرم بشکنی ور نهی در نورد — کف خاک جز ماهی ز فر خواه کرد
برون افتم از خود به برگندگی — نیفتم برون با تو از بندگی

شکستم

برگوشه گاه تنم تنها غرا نمست — بهر جا که باشم خدا دانمست
قرار همه هست بر نیستی — تویی آنکه بر یک قرار ایستی
پرستنده را یاوه زان شد کلید — کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن — عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانیجا ست منزل شناس — چو زین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

تضرع نمودن در ثنای باریتعالی

بزرگا بزرگی دهی بیکسم — تویی یاوری بخش یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست — تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار — زمن باد مشعل کشان دور دار
بگشتن تو دادی نتومندیم — تو ده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلند است و سیلاب سخت — مپیچان عنان من از راه رخت
ازین سیلگاهم چنان درگذار — که پل نشکند بر قم این رود بار

آمدم

عقوبت مکن عذرخواه ~~مکن~~ — بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سفید — مگردان تو از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک — سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این حکم بر من نبشت
خداوند مائی و ما بنده ایم — به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را — نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است
همه صورت پیش فرهنگ و رای — به نقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا به تو — نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست — بر اندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد — که آن پایه را حد به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه این بلک بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم سرانجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در و آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونی رهان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد — من این نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست — بر این حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم بتو هست زندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — براهی تو در نیم ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش — مگردان سررشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آیین که در خواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود سست / همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت راز دار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد مگر مصطفی را شفیع

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول رب العالمین صلی الله علیه و سلم

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که تا او

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغی همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران پاک / ولی نعمت فرخ خواران خاک
سیاهی خال عباسیان / سپیدی بری چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خردمند شد از پشت او / مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم ری / خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبایی دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراست / هم آرایشی ایزدی خواست
کلیدی کرم بود در بدو کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی براعی ز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خرد پادشاهی فروش
شب از چتر معراج او سایه / وران نردبان آسمان پایه
ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز

در شب معراج محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و سلم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصا نهاد

ز بند جهان

ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه بست زین گوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / بنه حجره آسمان تاخته
فرس راند بر هفت چرخ بلند / برون جست زین گنبد چاربند
براق شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیمی یمن رنگ زو یافته
بریشم تنی بلک لولو سمی / رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندان آهو برآموده دُر
ازان خوش عنان تر که آید کمان / وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشای فرشته وشی / نه عالم گشای که عالم کشی
بشب رنگی آن شب چرا گشت مست / چو ماه آمده شب چراغ بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می گشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیامبر بران خنگی ره نورد — برآورده ازین آب گردنده گرد

ہم اورا ره دان ہم فرس راه دار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد — بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو — شنده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده گز گردها بود پاک — نشانیست شنده دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست — قدم را بهفت آب جانی بشست

رها کرد بر انجم اسیاب را — بمه داد یکباره جواب را

پس انگه قلم بر عطارد شکست — که اُمی قلم را نگیرد بدست

طبایع طبیعت بنا بید داد — بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمرّیخ داد انش خشم خویش — که خشم اندران ره نمیرفت پیش

سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز کوهر پاک با خود نبرد

رعونت رها کرد بر مشتری — تکبّر دگر زد بر انگشتری

بپیراخت تریاق بهر منزلی — چنان تر و مانده تنها دلی

شده جان بتقدیر آن خاک او — زده دست بر یک بفتراک او

مر بر گر گوه بر گوه — گریوه گریوه چندیت جهاند

بهار و نیش خضر و موسی دوان — مسیحا چه گویم بموکب دوان

نه اندازه رنگ نه یک دم زدند — نه دم بلک چشمی که بر هم زدند

ز خرگشته آسمان در گذشت — زمین و زمان را ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل نا ورد او — کس از گرد بر گرد او گرد او

ز پرتاب تیرش دران ترک تاز — فلک تیر پرتابها ماند باز

تنیده تنش در رصدهای دور — بر و جانیان بر جدهای نور

دران رکه بی راه زآوار سیکے — همش بار مانده همش بار سیکے

پر حیرائیل از رشش رکنیت — سرافیل زان صدمه یکبر کنیت

ز ژرف رف گذشته بفرسنگها — دران پرده نبود آهنگها

ز دروازه سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصفت انگند فرش

ز دیوان که عرشیان در گذشت — بدرج آمده درج را در نوشت

مجرد رویی را یکایی رساند — کرا زبود او هیچ با او نماند

جهت را ولایت بپایان رسید — قطبیت به پرکار دوران رسید

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از نیستی خویشتن
زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمانرا پس انداخته
دران دایره گردش راه او — نمودار سر او قدم گاه او
زهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند — ز نیکا نکان حجره پرداختند
دران جایگاهی کاندیشه نایدبجای — درود از محمد قبول از خدای
کلام کریمی آلت آمد شنید — لقائی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی غار پیرامنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت — مگر چشم او کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت — پیمبری نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد فروغ افروخته — همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشه هیچ کس

نرگسین حرف ازاریشه
پیش

مازاغ البصر
ما طغی عن

گرمی که چون برق پیمود راه — نشد گرمی بستر از خود آگاه
ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمید — برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به ار کوه بر جان نثارش کنم — ثناخوانی چار یارش کنم
کمر خرچهارست کوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار
بمهد علی گر چه محکم پسیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون در ین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمعت عثمان چراغ
بآن چار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
باغاز ملک اولین رایتی — بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده خلق و عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی فضل کنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به پی در پیت — سجل برزده کامتی امتی

من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مبادا ز سلام تو نابهره مند

سبب گفتار نظم این قصه گوید

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشت بازار خاک از خروش / ز بانگ جرس ها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برد سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / شکاری دران مطرح انداختن
فکنده سرم را سراسیمه وار / چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورد جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض و اعضاء من / سری من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع افتاد آتش در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گذارنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بست در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موم خود خواب را دوختند
دران ره گذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
ازان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز دوشینه خواب / دماغ پر آتش دهان پر آب
موذن برآورد اول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی چو افروختم / وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه / درختی برآریم از دانه
که هر که افکند میوه زین درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
درآرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم اندازه هست خویش
بشرطی که مشتی فرومایگان / نه دزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
بدین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکان درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد پیش ازان دست مزد
اگر برفروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت

شنیدم

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد
بدوکان جوهرفروشی رسید / که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخته زر یک انبار چست / قراضه قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دوکان تاختم / زر خود درین گنج انداختم
کمر کرد این زر بدین ریخته / خود این زر بآن زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / وز آمیزشش زر باو قصه کرد

درستی یعنی دینار

دیوار بست یعنی موکم

زیرکی یعنی دانا

که بسیار نماید بر اندکے — یکی بر صد آید نه صد بر یکے

هرانکس که شد دزد نیکاه من — بس است این مثل شعله راه من

لب آسیان کو غزلوان بود — چو بینند مزدور دیوان بود

غزلوان یعنی قرنا زن

زدزدان مرا بس شد این دست زرد — که نارند بر خر همی یانگ درد

سیامان یعنی درد

سیامان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهانرا سیه میکنند

بروز آتش بر نیارند کرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون نزارند از مشک بید

نهانی مرا کاشکارا برند — ز کنجه گهر تا بخارا برند

بجزند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوستان بی مدارا شود

اگر دزد برده برارد بفیر — برو دست او شسته دزدگیر

بفیر یعنی فریاد

بهارم من گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشدآموزگار

نتازد روی کردون کردان بسیچ — نماند و نماند نسنیده هیچ

بیاساقی ارزمی ارنشان ده مرا — وزان دارویی بیهوشان ده مرا

بدان دارویی

بدان دارویی تلخ بیهوشم کنم — مگر خویشتن را فراموشم کنم

حکایت خواجه نظامی در مدت دنیا و پیری و جوانی و حب جاه خفه گوید

نظامی بساحب آوازه — کهن گشته همچنان تازه

چو شیران بسر پنجه بکشای چنگ — چو روبه میارای خود را بزنگ

شنیدم که روباه رنگی بروش — خودآرای باشد بزنگ عروس

چو باران بود روز یاد کرد — برون ناورد خویشتن از نورد

سورای

یعنی لبید

گلنجی کند بی علف جای خویش — نه لیسد کمر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود میخورد — همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او — وبال تن او شود موی او

بدان مویه قصد خوشش کنند — برسوای از تن برونش کنند

یاجوز

کزو ناگزیرست برخواستن

کز یعنی لاچار

بباطل چه باید برآراستن

هران جانور کو خودآرای نیست — طمع را بازار او جای نیست

راه

برون آی زین پرده هفت رنگ — که رنگین بود آینه زیر زنگ

نه کوکرد سرخی نه لعل سفید — که جوینده باشد ز تو ناامید

یا قیمیا ۷۰ یا رس

بس این جادو بها برانگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
بمردم درآمیز گر مردمی / که با آدمی خو گر است آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست / بسی گنج زاینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کوچ نمان چون جوانی نماند
چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
چو بی سست بوسیده گشت استخوان / دگر قصه خوبرویی مخوان
غروری جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
ریاحین ز بستان شود ناپدید / در باغ را کس نخواهد کلید
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زو شود دردمند
بنال ای کهن بلبل سال خورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد

ارمغانیم: روگوی
بهی یعنی پیچ
بهی یعنی آراسته

دوتا شد

دوتا شد سهی سرو آراسته / کدیور شد از سایه برخواسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگین درآمد بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخواستن
هیون رونده زره ماند باز / ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبید ز جای
طرب با بمیخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
سرم پیچد از خفتن و خاستن / ندانم دگر چاره ساختن
عتاب عروسان درآمد بگوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع / که نزدیک شد کوچکه را وداع
بوقتی چنین گنج بهتر نه کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ

کدیور یعنی باغبان
جمازه یعنی شتر بادی
هیون شتر بادی
بور یعنی اسپ
کوچکه کوچ
لهو یعنی باختن

تماشائی پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را
نه بینی دگر نقش پروانه را

بروزی جوانی و نوزاد کی
زدم لاف پیری و افتاد کی

کنون کی بغم شادمانی کنم
به پیرانه سر چون جوانی کنم

زبی آلتی وا نمانم بکنج
جهان باد از باد نرسد نرنج

چو بوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور
زبی نوری شب زند لاف نور

اگر دیده می در خود افزائیش
طلب کردمی جای آسائیش

بآسود کی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

بخود بیرهم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج
بزین گاه او مشک ماید نه عاج

ازان پیش کین هفت پرکار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

درآرم بدزدیده دست خویش
نگیرد م آوازه پست خویش

بدیده حقه بازی کنم
بوا ماندگان چاره سازی کنم

چو هموار گیتی ازین پل گذشت
بگیتی نمانش نذارم سر باز گشت

درین ره چو من اوفتاده بسی است
نیارد کسی یاد کاینجا کسی است

بیا آورای کبک تازه دری
که چون بر سر خاک ما بگذری

کیا بینی از خاک انگیخته
سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشش مبرده باد
نگرده زمین گرده مانه مسیح هم عهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعا نو بر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا نشود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود
بیائی بیائیم ز کیهند فرود

مرا زنده بیند ار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آئی بتن

بدان خانه ای از هم نشینی مرا
که بینم تو را گر نه بینی مرا

لب از خنده چندانش خالی مکن
فروغ فلکیان را فزائش مکن

چو آبی ز سیمی در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

چه میداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود سی

ازین می همه بیخودی میخورم — وزان بیخودی مجلس آرا شتم

مرا ساقی از وعده ایزد است — صبوح از خرابی می از بیخود است

وگرنه مانزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

گرازمی شدم هرگز آلوده جام — جلال خدا بر نطامی حرام

بیا ساقی از سرینه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمد است — بهر چار مذهب حلال آمد است

حکایت در شرف این نامه بر نامها دیگران

ولا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دست رس — بیاد بزرگان بیاور نفس

سخن نامه پرسند لب بسته دار — گر نشکنی بسته آهسته دار

نپرسیده هرگو سخن یاد کرد — همه گفته خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند — گزان گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن یاوه گفتن نباشد صواب

دهن را بسیار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نا نیوشنده مرد — ترا کوشش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم

متاعی کرا سرمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت — بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین کور بر ارجمند — همی حاجت آید بکور پسند

نیوشنده خواهم ز روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

بگاوم بالماس از کان خویش — کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین پیشتها بر دوتند — یکی دُر ستاند دگر دُر دهد

دلی کو که همچان خراشی بود — کمندی که بی دور باشی بود

مگر مار بر گنج زینی نشست — که تا ار ایگان گنج ناید بدست

اگر شکل حرمان نباشد انیس — زنا راج هر طفل یابد گزیند

بشبخه توان ماس رود اشتن — بگنجینه گوهر نگهداشتن

ازین خوی خوش کو سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

وگر ره روان کین مگر بسته اند
بجوئی بدارزه زنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چرا کشته باید سیاه

برایی که خوار ایم شدن رخت کش
ره آورد من بس بود خوی خوش

بجوی سخن آموده یه کوهرم
بدین زیستم هم بدین نگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتنی است
سرودی هم از بهر خود گفتنی است

ز چندین سخن کو سخن یاد دار
سخن رانم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن
اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو بیرای باغ سخن
بخدمت گرسته چون شاخ بن

فلک وار دوراز فسوس همه
سر آمد ولی پای بوسی همه

چو بر حبس در جنگ برید کمان
کمانداریم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم
ولی چون دهم پی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلایی زنم
بهر رخنه چون نی نوایی زنم

مکانش است این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی
نه چون آینه دوستی عیب جوی

بخورسندگان بخشم این مال و گنج
که از باز دادن نیایم برنج

نمایم چو وکندم آرم بجای
نه چون جو فروشان کندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست
فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی چنان نگذرم
که در پیش روئیش خجالت برم

ز بدگوی بدگفته پنهان کنم
پیاده ش نیکی پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد
گر آن گفته باشم بداندیش خند

بدین نیک آرند بر من فرود
ز نیکان و از نیک نامان درود

وز نیجا گر تیز گردان شوم
زیارت گه نیکمردان شوم

شوم بر درم ریز خود در فشان
کنم سرکشی نیک با سرکشان

ز بی آبی وا نماندم بکنبج
جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان کیتی دریغ آمد ترا
که بودی چون من حریفی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی
ز من عالی آوازه تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته — بهر نقط نامه خاسته

پذیرفته از هر فنی روشنی — جدا کانه در هر فنی یک فنی

بشکر دانم از هر لب انگیختن — کلابی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم در از دولت خوش عنان — طیرزد چنین شد طرز خون چنان

نوانم در زهد بر دو ختن — بنیرم آمدن مجلس آفروختن

ولیکن درخت من از کوشه رست — ز جا کر نجنبند شود بیخ ست

چله چون چیل کشت خلوت هزار — بنیرم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن — نشاید غاری تا نجارا شدن

همان به که من با چنین بود سخت — برون ناورم چنین کار از کوشه رخت

بجز دم شوم خلق را رهنمای — همایون زم دین آمد همای

سرم بیچد از خفتن و خاستن — ندانم دگر چاره ساختن

چران کز سخن بر سرایم کلی — براز کل نرنم یا چون بلبلی

اگر بر خط کلبنی دیدمی — کل سرخ یا زرد از و چیدمی

خلوت بعلت روزه است

چله را هم جانور است که بر سر آب سکونت باد شاه شعله

چو از ران خود خورده باید کباب — چه کردم بد روزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در کوشه — دهم کوش را راز دهن توشه

ملالت کرفت از من آنام را — بکنج فرو بردم آرام را

در خانه را چون ببندد کسی — زدم بر جهان تقل بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود — چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شو خصم همدی روان — نه از کار روانی نه از کار روان

بصد رنج دل یکنفس میزنم — بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو چیان و بتان — مرا دوست تر دارد از خویشتن

زمهدکسان روی برتافتم — کسی خویش را خویشتن یافتم

برعاشقان کردم همدم شوم — همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی زمهدکسان — خدائیست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به — زدر روزه آگه رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس — که نکذاری حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر آوردن از خط برون

سیمرغ نام جانوریست

در کوشه نشیند بر آخر وقت طلب جوزن شود فیلده خورد باز در کوشه نشیند

ندانم کسی را چاره ساختن

مرا دوست بسیار است چاره ساختن

صحبت ناجنس کند روز بنا بد

هر دو

به بین حال منزل کسی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را با گل اندوده ام / درین ره بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بجوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشک از اشک رخسار من / بگه گل بر آورده دیوار من
تن اینجا به پست جوین ساختن / دل آنجا به گنجینه پرداختن
بیاری نه بردم جهان را بسر / که شغلی دگر بود جز خواب خورد
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز حکمت دری
خمیرم نه زن بلکه آتش زن است / که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری

بدری سفالینه را سفت گیر / سرودی بگرمابه در گفته گیر
بیندیش زان دشتهای فراخ / کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان زن که گر بشکند نشکنی

حکایت

جهودی مسی را زر اندوده کرد / دو کان غارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه / نه مثل زبید است هر بیوه
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو بر آید ز هندوستان / یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کشی
شود نرم ز افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون بر آید ز کام
شکوفه که بیگه نخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد برو بوم سست / اساسی برو بسته نتوان درست

چو دردانه باشد بهمنای سود
گدیور در آید بگشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها
کند بذر کار کردن رها

بیرونق تواند من این کار کرد
به بیرونقی کار ناید ز مرد

ترنم شناسان دستان نیوش
زبانک مغنی کرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جایگیر
نیوشنده راز و بود نا کزیر

بنقشی که سرو کلد نست خورد
نمودم باین داستان دست برد

زین داستانها روی در داستان
پسندیده بنیاد مدبر مستان

وکر نامها را که جوئی نخست
بجمهور ملت بنا شد درست

بنا شد چنین نامه نثر و پیر خیز
بنشته بچندین قلمهای تیز

بپیروی تو کن چنین خامها
شرف دارد این برد کرنامها

ازان خسروی می که در جام اوست
شرف نامه خسروان نام اوست

سخن کوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کو گوهر سفته راند
بسی کفتنیهای ناکفته ماند

دارا چو

وکر هر چه کفتند از باستان
بکفتن دراز آمدی داستان

بکفتم انچه رغبت پذیرش نبود
همان کفت کز وی کریزش نبود

وکر کز پی دوستان ذله کرد
که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته کوهر کشید
رقم دیده ها را قلم در کشید

نبا سفته دری که در کنج یافت
نز ازوی هنوز اهرمن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمنسر ده که نامست کردم خراب

مکر زان خرابی نوائی زنم
خرابانیا نرا صلای زنم

ارشاد کردن مستر خضر علیه السلام در نمودن راه نیز و داستان مع چگونه از برای حضرت

مر اخضر تسلیم کربود دوش
برازی که آمد بپیرای کوش

که ای جامکی هوار تند بیرمن
زهجام سخن چاشنی کیر من

چو سوسن سر از بند کی تافته
نم از چشمه زندکی یافته

شنیدم که در نامه خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

بشنو تا پسندیده رایش باز
که در پرده کنز بنا بند ساز

پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندیدگان پسندند نیز
فرو بردن از دشمنان چند رنگ — بانباشتن در دهان تنگ
ازان خوشتر آید پسندیده را — که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت — که یکدر نشاید دو سوراخ جفت
مکن در گذرها را اندیشه گیر — که از باز گفتن بود تا گزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی — کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نپسندی دیگر از نامه هست — بهر بیهوده خود را میالای دست
مخور غم زصید که ناخورده — که گفتی بود آنچه ناخورده
بدشواری آید یکی کهر سوی سنگ — زسنگش تو آسان بیاری گنیک
هم چیزی از بنگری گفت گفت — بسختی برون آید از جای سخت
کسی هفت تنوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی گوهر بر تر و خشک رنج — زماهی ورم یابد از کاو گنج
زری تا دمشتان و خوار زرم و خند — لوید نه بینی بخیر لورکند
خم نقره هوایی و زرینه طشت — زخاک عراقت نباید گذشت

بخواری و خوزی وکیلی و کرد — بنان پاره هرچار هستند خورد
نروید گیاهی زناژ ندران — که صد نوک زو بین نه بینی دران
زناژندران نایدالا دو چیز — یکی مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز را دارمند — که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراقست و بس
تو نیزان بهای یکی علوی نهاد — که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر گنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری
جهاندار آید خریدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خزد گوهر از کان تنگ — دهد کشتی در بیکباره سنگ
زدریای او کان گوهر میوش — دری می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب — که هم سیخ برجا بود هم کباب
چو دلداری خضر آید بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش

بگزاری او

پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این نصیحت گری / زبان برگشادم بدرد دری
نهادم بهر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامه
در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خواندند صاحب سریر / ولایت ستان ملک آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نبشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغامبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت برآرم من آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری گویم آنگه درش / که خوانده خدا نیز پیغامبرش
از آن روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری

هر سه دانه یعنی آن سه گروهی

سه در ساختم

سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر یکی برده رنج
بآن هر سه دریا باین هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نو انگیزم اندر جهان / که خواهد بهر کشوری نو رهان
دریغ آیدم کاین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامه نامور دیر باز / نمایم بدو نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که باشد درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین جلوه گاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز زو پایگاهی رسد / باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور
علیواز را با کبوتر چه کار / بباز ملک در خور است این شکار

فکر رنج

یعنی سایه بی نور

یعنی این نامه لایق پادشاه است

نظامی که نظم دری کاراوست ‌ ور نظم کردن سزاوار اوست

چنان کو بدین نامه نغز را ‌ کروشن کند خواندنش مغز را

تو اگر توانایی چکاوک بود ‌ چو دشمن زند تیر ناوک بود

دل دوستان را بدو نوز باد ‌ ورو طعنهٔ دشمنان دور باد

درین دایره کین سخن رانده ام ‌ درون پرورخویشتن را خوانده ام

که این نامه را نغز نامی کند ‌ گرامی کنش را گرامی کند

چنان برکشاید پر و بال او ‌ که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان ‌ مفرح رساند بدانندگان

فسردهٔ دلان را دراورد بکار ‌ غم آلود کان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را ‌ کشایش کند کار بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند ‌ خدایش بخواندن توانا کند

وگر ناامیدیش گیرد بدست ‌ بدست آورد هر امید که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ‌ خداداد برداده کردم سپاس

همایون تر آن شد که این برنگاه ‌ همایون بود خاصه روز پگاه

بود چون همای از شرف پایه اش ‌ که یابد گدا شاهی از سایه اش

بیا ساقی آن آب یاقوت وار ‌ دران کن باین جام یاقوت بار

سفالینه جامی کرمی جان اوست ‌ سفال زمین خاک یکسان اوست

دعا جهان پهلوان نصرت سلطان محمد سبکتکین نورالله مرقده

علم برکش ای آفتاب بلند ‌ خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه ‌ بخند ای لب برق چون صبحگاه

بیارای هوا قطرهٔ ناب را ‌ بکیسرای صدف دُر کن این آب را

برارای درّاز قعر دریای خویش ‌ بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست ‌ زمین بوس او درّ التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز ‌ شکوه سکندر باو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن ‌ جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بمسرد انگبی ‌ قدرخوان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرت آئین کز هیبت ‌ براعدای حقد چون فلک حمره دست

مخالف پس اندیش او پیش بین ‌ بدندیش کم مهر او بیش کین

علم برافراز ای آفتاب

دفتری مرادر گشای

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

بر رستم رکابی روان کرد رخش / هم اورنگ پیرا و هم تاج بخش

شهانرا ز رسم که آئین بود / کلید آهن و گنج زرین بود

جز او کآهنین تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج زاهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمهٔ آتش آب افکند

اگر ماه نو را براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش از آن چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کو زده ترک و تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون بر انداخته

بران دژ که او رایت انگیخته / سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمیست / همه مردم اند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس / کزان مردمی نیست بر وی سپاس

ز بس ناز و نعمت کزو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید ز راه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی آمد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخش خواهندگان جو بجو

بهر نیک و بد چون خرد پی برد / جهان یاد نیک از جهان چون برد

چو دریا نگویم گران سایه / همانان که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رسانده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب بند احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد چست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی درو / که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد زان تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را ره نمای
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز کان هم سرست
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در بند پیلان کشایی کمند / دهی شاه قنوج را شهربند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی ملک بهرام گور

چه دولت

چه دولت که در بندگار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا کردن سخت کیمخت چرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو کای کوش / یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه جوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست / گواهی سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادی برومند زو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دویم مردمی کردن بیقیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر سر یا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی‌روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
به پرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار / بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست زان جام باقی شوم / پرستنده لعل ساقی شوم

در خطاب پادشاه جهان محمود سلطان شهید سعید گوید

جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرف دار پنجم توئی بی گمان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد

بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که بیش است زین قصه انصاف شاه
بانصاف شاه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از دُر دُرو موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان / کلید بسی گنج دارم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست / طلسمی بسی گنج داند شکست
واگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهری نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کآسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / ز گفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی درین بزمگاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدان فحلی آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که چون آب کوثر کشم / حلال است تا گر بمحشر کشم

فرو گفتن این داستان بطریق ایجاز در بیتی چند

جهان در بد و نیک پروردن است / بسی نیک و بدهاش در گردن است
شب و روز زین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیرسال / خیالی شدم چون نیارم خیال
برانم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی

خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنان هیچ بازیگری
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم درو پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آنخانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند / قلم بست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگاریده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسختی دُر پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها / برو بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سر جمله ساختم

مجموعه

ز یکیک زبان هر که آگه بود | زبانش ز بیهاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم
اگر راست جویی سخنها راست | نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم | یکی مایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاهی جهانگیر بود | بکار سفر توشه پرورده بود
جهانرا بهر چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید
بدرخشکاهی که بنهاد پی | نکندی درشت آیین شاهان یکی
نخورد رسم زشت آتش پرست | نداد آن دگر رسمها را زدست
نخست این نگر کو شد از بهر یار | بروم اندران سکه زر بنهاد
ز فرمان او زر گر چیره دست | طلسمهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری | بیونان زبان کرد گفتار گری
همان نوبت پاس در صبح و شام | بنوبت که او بر آورد نام

یا کینه شد خلق را ره نمون | ز تاریکی آورد جوهر برون
بر بید از جهان شورش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس | فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آگینه چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ز نرش راند در بیست سال | بشد آنشیب برد هل زد دوال
دو یم ره که بر بیست افزود هفت | بپیغامبری رخت بر بست و رفت
ز آن روز کو شد به پیغامبری | بنشستند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت آنگه بدین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بدو گردش کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و ستان تا بقصای روم | بر آنگه بخت شهری بهر ز و بوم
همو داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهری بزرگ | کزان سان کند شهر کم دیگری
در و بند اول که در بند یافت | بشرطی خرد زان خرد مند یافت

قلم

ز بلغار بگذر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند / که بست آنچنان کوه تا کوه بند
جزین نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خط در جهان برکشید / ازان بیش کآید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی نکرده زمین را یله
مساحت گران داشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا

بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل به پیمود راه
واگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند / دگر را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این را رسن ساختی / خطر بین کز اینسان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چند است ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بآن مسکن از ما که داند رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همان چارها گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسروی تاجدار / بکار آمده اینست کامد بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن را بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه نابا ورش یافتم / ز تمکین او روی برتافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
اگر بی شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان را سخن را کشد در گزاف
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو بابرو در آرد گره / اگر آفرین نیست ناگفته به
سخن گر چو جوهر برآرد فروغ / چو نابا ور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
دگر بودنی بودی اینی یگاه / نگشتی بچندین خلل پایگاه
مخور می به تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه باز جوی

گرایند

گرایند حاضر میت نوش باد / وگرنی زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب برو شد تمام

در ترغیب نمودن این داستان تمثیل در باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کاید ش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده سوی بلبل برار / که مهدی گل آمد بمیخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن بشستن بود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را می آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین / مکش خط دران خط نازنین
بسبزی از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه می رسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده
سرایینده کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن باین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
دران بزمگه خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کزایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خورم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخ چون گل و بر گل آورده خی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / دگر هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبای نغز / که پالودم از چشمه خون مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب شیرین تر انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را دهم از فر فرهنگ او / برافروزم اکلیل اورنگ او
بسی دورهای که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راهی معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید کز راه فرخندگی / شود زنده زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت کان چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی که می با سکندر خوری / نگه کن ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری درین ظرف جوی / بهفتاد هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خواری سکندر دهد

آغاز شرف نامهٔ سلطان سکندر

گذارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله

که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود زان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصتر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص و اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برد بر وی بشمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شهی روم را بود رای درست / رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که آرد که با وی کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور بیا بسی است / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 1

نه بر زید با کمترین روسی / فلاطونی ای فلاطوسی
همان رومی رایت افراخته / ز هندی در آب آتش انداخته
گلوئی هوا در کشید ای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را پای بر زمین بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بناوردگاه / یکی شیر پرطاس رو به کلاه
چو کوه روان گشت بر پشت باد / عجب بین که باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیان را درین خام چرم / بپرطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم در لب رود بار
چو شیران به پرخاش خو کرده ام / نه چون روبها دنب پرورده ام
درشتم بچنگال سختم بزور / بحمله درم پهلوی نره گور
همه خون خام است نوشیدنم / همه چرم خام است پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نگویم که اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز موم

ببخشاد یزدان بران رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر ز خون
ز قلب ملک پیش آن تندمار / برون رفت جوشن در ترکدار
بپرخاش گردن گشادند چنگ / دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر پرطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که پرطاس را سخت و چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / بر آشفت و پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس بر نیامد بپای
ملکزاده هندی شده سخت کوش / بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در سم افکند پرطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن در آورده روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان ضربتی خورد باز / که روسی بسر گشت ازو بی نیاز

همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را گشت تا نیمروز / چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرام گه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بزرگان نشاندند در پاسگاه

مصاف روز اول

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گشادند باز از کمینان کمان
دگر بار در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و ز روی رنگ
همان کوس روئین گر کینه چرم / نه دل بلک پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش در افتاد بیخ / فکند آسمان نعل خورشید و میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم

ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی چو آهن بمردی سنان
مبارز طلب کرد چون فیل مست / کسی کامد از پای پیلش نرست
دلیران از و بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر نر تافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه / برون آمد از پرهٔ قلب گاه
بر اسپ تتاری ببالا چو پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرده ران / برافراخت شمشیر گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / در آمد سر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز تر زان گروه / بران کوه تن راند مانند کوه
بزخم دگر با زمین پشت شد / چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن / غرورش داده اندران تاختن
ز پولاد درعان الماس تیغ / بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین که تا نمازی دگر | بمیدان نشد رزم سازی دگر

مصاف روز دیگر

دگر بار خون در جگر جوش زد | قضا را قدر در بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیلی | رخی چون بقم چشمهایش چو نیلی
برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی کشت مرد
بدینگونه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی برومی چنان دست یافت | ز کوپال خود پیل را پست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالا ز نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلو که لشکر شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی بر انگیخته | نه تیغی نهنگی در آویخته
حریری تنش در قزاگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست

طویدی برآورد

طویدی برآورد با روس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریوند ما ژندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درو دید در پیکرش | ز صفرا بکشتن در آمد سرش
شد آگه که در کشت ناورد او | نباشد جنو مرد در خورد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سواری دلیر | پس پشت او پشت بر کرده شیر
گریزنده را حربه درید پست | برون شد ز سینه سنان چار شست
ز تیزی که شد مرکب باد پای | رساند آن تن سفته را باز جای
برو خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند پشت مردان مرد
عنانها فرو بست شد پیش و پس | ز پرطاس و روسی نه جنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | بران رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام | که چون پیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند | ز هر سوی شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش زریوند کرد / بیکزخم جانی ستیزنده برد
چنین تا زروسان کردن گرای / درآورد هفتاد تن زیر پای
برآشفته قنطال زان شیر تند / که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو بر کار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی رود گرد
بسی گرد بر گرد برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر دگر کامکار / زپیشین درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر سوی خاک / برآورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار زان کار شد تنگ دل / که سالار گیتی درآمد بگل

بفرمود

بفرمود برساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او

مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز سیوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین موج برزد چو کوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بی ستون
درآمد چو دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر / براهیخت شمشیر بربست تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست / سر و پای روسی بهم برشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورد لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین برگشاد / همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لخت شان / دران در شد آویزش سخت شان

چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت از پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر / بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برد شروه بنام / بهنگام جنگ از ماهی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزمی الانی روان کرد رخش / برافراخت ازان تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد برو شروه شمشیر تیز / که کرد از قفص مرغ جانش گریز
ز الیسو کمر بست گردن کشی / برو زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید مرد افکنیها نمود / بشیری کجا کرده با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد
چرم نام از کوه لاکن چو کوه / درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترک بود آهنی بر سرش / که پیکان همی ریخت از پیکرش

قبای زره

قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم ابدار
بشروه درآمد چو شیر دمان / ز دنیا نداد ش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / کزان شیر شروه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پای نغز / بسم سمندش بساید مغز
بسی گردنان را ز گردن کشان / زد از سرد مهری چو بر یخ نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی / نه گردن همانا نگه کردن زنی
بسیچید و پیرایه جنگ ساخت / بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بتارک برآورد ترک آهنی / یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرابدار / کمند چو زلف بتان تابدار
فرس را درافکند بر گستوان / بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفل از دبستان درآید بکوی
چرم چون دران فر زیبنده دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت / بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر / دوالک همی باخت با تند شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند / ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر / زدش ضربت بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولاد بست / بس البرز لشکر شکن را بکشت
یکی روسی نام او جودره / که شیر نرش بود آهو بره
درشتی تنومند زور آزمای / بتنها عدو بند زندان گشای
بگردن بسی خون در آویخته / بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوالی کمر بست سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد روسی گذارنده تیغ / بران کوه پولاد زد بی دریغ

چنان زد

چنان زد برو صارم آبدار / که از جای خود گشت ناپایدار
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای / عنان دزدی کرد شد باز جای
بزیر آمد از اسپ سر باز بست / دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوش دارو بران زخمگاه
نوازش کند تا باهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سرمه در آمد بمشکین کمند
درو یه سپه پاس بر داشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف روز چهارم

چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر بار شیران نمودند زور / ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس باد را / بجوشید خون از دل کرنای
ز فریاد شیپور تشنیع کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر بار هندی چو شیر سیاه / در افکند ختلی نیاورد گاه
یکی حمله کرد با جو دره / نمی رفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جو دره بر سر زین فکند
برآورد زا فکندنش کام خویش / سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میکشت میخواست مرد / تهی کرد جا از پی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی درآورده در روس نام
چو سرخ اژدهای به پیچید کی / همه بر هلاکش بسیچید کی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پستی آرد خروش
دران داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار ز مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / کزان مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / هژبر گزین گونه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند

زمیدان

زمیدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندو زخم روس / به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ / دگر بار در غرش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکهائی که میکرد چست / برو بر شده دست بر خواه سست
بران روسی افکند مرکب چو باد / به تیغ آزمای بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش / سر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیر دل تر سوار دگر / درآمد به پرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد / چنین چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت / بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شب رنگ را / ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد کیش او / نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد / عنان را بچابک روی باز داد
بدان حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکنده صد کشته صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش بران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای / نیامد ز ناورد که باز جای
چو در قعه کوه رفت آفتاب / سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون دران تاختن / بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سواری دلیر / کمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی / صدش گنج سربسته بخشودمی
قوی بازوی گردن لشکر بکشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین / که بادا بران شیر مرد آفرین

مصاف روز پنجم

دگر روز کین طاق فیروز رنگ / بر آورد یاقوت رخشان زنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / بر آمد سپاه اژدهای بزیر
یکی گرز هفتاد من را بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست میکشت مرد / ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را بکشت اندران داوری
همان روسی افکن سواری دلیر / برون آمد از پره چون تند شیر
کمان را زهی بر زد از چرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ / میانش آکنیده به تیر خدنگ

دگر ره یکی روسی کرد چشم — چو شیران برابر دو در آورد خشم
سلاح از برای دو آموخته — سپر در پارهٔ برد و خسته
درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرنده شد شورش جنگ را — لحافی برافکند شب رنگ را
اگرچه دلی داشت چون خارهٔ سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهای آن پیته ورزیده بود — ز شمشیر دشمن نترسیده بود
چو آن شیر دل دم برانداختش — شکار زبون بود پنداختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد — جبل و جامهٔ بهتر از اسپ و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید — اجل بر تنش برقعه اندر کشید
دگر روسی بسته بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان — به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چو به تیر آن سوار بهی — زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پیشان ز بینندگان — بیامد بجای نشیندگان

بقیهٔ جنگ

چنین چند روز آن نبرد سوار — بپوشید کی گرد حرب آشکار
بهر بامدادی سواران یارکی — که با او برون افکند بارکی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ — پراکندکی شان درآمد چو میغ
شکیبی بنا موس می باختند — خیالی به نیرنگ می ساختند

مصاف دوازدهم

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد گرد سپهر زریایی قیر
دگر بار میدان شد آراسته — ز بیغوله نعره برخاسته
زنان کرهٔ روس بانگ جرس — بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس — وزان قلب آراسته چون عروس
کمین پوسینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه — ز پا تا قد سوارش فزون تر شکوه
درشتی کز چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد
چو غرنیق از بهر خون آمده — زده هیلزد و رخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او — دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سلسله / جهان کرد پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی در آماج گاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سر بجسم / کزو کوه را در کشیده بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش / بمردم کشی دست خود کرده خوش
ز سختی که بود خلعت خام او / سفن بسته کینجت اندام او
چو آوردی آهنگ در کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / فکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکار دگر / گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شه به نیروی دست / بسی خلق را پای گردن شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند / که با اژدها نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران ننگ دمان / گرفتن همان بود کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن دیو جنگی بزیر

بدینگونه

بدینگونه از زخمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی درو مانده صاحب خرد / که نی آدمی بود نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بزور / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از جرئت کاران آهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که آن آدمی کش چه بیچاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی که در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پشت او
بدانم که او آدمی زاد نیست / و اگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسندگان زمین را شناخت / بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمائیم بتو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکست / که راهش چو موی ز باریکست
درو آدمی پیکرانی چنین / بترتیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل شان را درست / که چون بود شان زاد بوم از نخست

همه سرخ روئید پیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده کام / که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گرنر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر وادی کو فتد راستند / جز آن مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرده زانان یکی / مگر زنده دان زنده هم اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش / کزان میش برسازد اسباب خویش
به نیروی پشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در کارشان
ندانند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
به پیشانی هر یک از مرد و زن / سر و نیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرون شان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند / چو دیوی بخسپد دران دیوبند
چو بینی بشاخی برانگیخته / یکی اژدها بینی آویخته

بخسپند

نخسپند شبانروزی از بیخودی / که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند / دران دیو آویخته بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن / بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدن رعد وار
گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک مشت دست
و اگر سخت باشد دران بستگی / بروس آورندش بآهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / وزو آب و نان فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / کشایند از دام شان دانه
و اگر جنگ افتد بناچار شان / بدان ژنده پیلست پیکار شان
کشندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتش جنگ جوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای نغز / دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست — همه چوب تیری بیک پیشه نیست
گر اقبال هنر کارسازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف دوم بضمّ

سپیده چو سر بر زد از باختر — سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو — در اندیشه آمد ز دا بینخ دیو
سوی میمنه رومی و بربری — چو یاجوج و رسد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین — شده تنگ را بنوه زابلستان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر — چو کوه روان خنگ خنگی بزیر
دگر سو الانی و پرطاس روس — براشفت چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاک مدین کوس خارا شکاف — پراکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهرهٔ کاوه دم — علی الله برآمد ز رویین خم
سپاه از دو سو ماند در داوری — که دولت کرا می کند یاوری
همان آهرمن روی در خیم رنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

چُغُر

نثنی چغر

یکی چند را بی سپر کرد باز — نشد هیچکس پیش او رزم ساز
ز ره پوشی از ساقه قلب شاه — درآمد چو شیری بناورگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب — گرد خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد — همان است کان جنگ پیشه کرد
شه اندیشناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
ز تیغ آمدش کانچنان کرد فنی — شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش افکنت زد بی حساب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر — همی کشت چندان که کیتی سپهر
نخستین ستبردی که تدبیر کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد
چو ژنده پیلان را نماند از تیر باک — رنده شد از تیر خنجر خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد نزد برادر ز ننگ
گران خشت کز برزدی بر سپهر — تمام از دگر سو گذشتی بروز
ز سختی که تن را بهم بر فشرد — بران خاره شد خشت پولاد خورد
در خشتی انداخت پولاد تر — بران کشتنی هم نشد کارگر

سیوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید به خشت آب دریا ببست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نه اندیشد از ضربه و تیر و خشت
نهنگ جهان سوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بردش ز جای / چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی در او بخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بختش گرفت / بآن آهن سخت سختش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر / ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو روئی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد / ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر بار نخجیر کردن شتافت / کز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکر شکن / به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود

بفرمود تا ژنده پیل سیاه / بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نمی کرد حربه ز سندان گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش در آید ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد برو بوم او
خروشید خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت
چو از آسمان آید آفت فراز / سر نازنینان به پیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی / تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار

همانانکه پیروزی آری بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند
اگرچه یکی موز اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال آن شاه نیروی بخت / درآید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کین پیکر سخت چرم / ندارد پی سست اندام نرم
یکی تن اگر زانکه روئین تنست / توان کندش از جای گر آهنست
نباید برو زخم کردن به تیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در بند زنجیر کردی اسیر / بر او خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بآن خنگ ختلی برآورد پای

که او را شه

که او را شه چینیان داده بود / ز سر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغ گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بدندیش راست
درآمد بآن دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خود آن نهنگ / چو اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوس داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد / برافتادن و خواستن گشت خورد
ز لشکر که شاه فیروزمند / غریوی درآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد بدان خورمی / که آمد برقص آسمان بر زمین
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال و طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروزی و کرد شمنان / سپردش بزندان چو آهرمنان

دل روسیان از چنان زور دست / ازان دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامش گران ساز کرد / در خورمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب و گل رنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد / بنیدی گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه برزد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش پر لعل ناسفته کرد
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
بهر می که میخورد میریخت رنج / بخواهنده میداد دینار و گنج
درآمد بافسانه‌های دراز / ز هر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی شمار
که این روستا بیوفا هم نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن ره زنان / برون آوریمش بزخم سنان
وگر رفت زان رفته در بگذریم / همان به که در یاد او میخوریم

چو شد

چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید برامش که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند / برامش که آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نه بد جز زبان بستگی
چو مردی زبان بسته نالید زار / ببخشود در وی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد / بر آزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش تعام / نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شور بخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کآزاد گشت
بزرگان مجلس دران جست و جوی / فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائی است ای شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکارا نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / یکی ماه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زان گونه صیدی ز راه / دگر بار بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو چو این کار دید / نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست / سلاح و نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری

پری پیکری شوخ مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته / ز مالک بر صنوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته / وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر غمزه کو ناوک انداختی / شکار ز روحانیان ساختی
لب او چه لب شور بازارها / درو قند شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / به بین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود / بمیدان و بزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نیاز

دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت با مداراتر است
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس
گر از زهره کانجا کند ناله گرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مارست ناسفتنی است / چو گفتی بگو اندکی گفتنی است
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفته کان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه / نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

داری

من از دوری

من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بناوردگاهی نخست / باقبال شه آن هنرهای چست
دویم ره که بانگی برادهم زدم / یکی لشکر از روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تافته / ز خشم خدا صورتی یافته
نگشت آن نهنگی ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد می کشد / کمندت بلا را بخود می کشد
بنوعی دلم گشت پیروزه مند / کز آن گونه دیوی در آمد به بند
ولیکن ز بیمش نگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد

چو غول شب آیین بد ساز کرد / ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پا / مرا در یکی خانه کردند جا
بمن بر شده لشکر دیدبان / همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های هوی ز دشت
بر آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که بر کنده شد / یکی کوه از کله آکنده شد
در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایین که تخت شاهم رساند / ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گیج / بشادی کنون داده خواهم بسیج
زن آن به که زیور کشد پای او / نه زندان که زندان بود جای او
ببوسید بر حلقه نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
کنون ای گل تازه نادیده گرد / بمهری خدا پیکری در نورد

بمهر توام

بمهر توام بیشتر گشت عزم / که زیبایی و بیبایی بزمی و رزم
چنان نم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب
پری روی چون حال خود باز گفت / ز شادی دل شاه چون گل شکفت
بپرخاش که جانفشان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش گهت نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره برخاست و بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی / نوآیین سرودی تر از پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خو یا خرد یاورا
سرت سبز از سرزنش دور باد / دل روشن از چشمه نور باد
جوان و جوانمرد پیروزه رای / توانا و دانا و کشور گشای
کمر بست جانت بآسودگی / قبایی تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد / پناهت خدا باد پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملک و عالم بنامت شود

سر آغاز کردن انکهی راز خویش — سخن گفتن از خوبیش اندران ساغر خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ — بر افروخت مانند روشن چراغ

کهی بود در بوستان ناشکفت — همان نرگس در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود

بامید انکه از پی صید شاه — سوی کل نشاط آرد از صید گاه

کهی سرخ بیند بهار سپید — کهی لاله بیند کهی مشک بید

نکرده فراغت ندارد بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ

وا کرفی بیاری بدین خورمی — چرا ایکان او فتد در زمین

زباد خزان هیچ اندیشناک — که ریزد بهاری چنین رایناک

شنیدم که آورز در بر شنید — ز دل ناله بیدلان بر کشید

خوش آوازی ناله چنگ او — چز داد شش از روی کلرنگ او

که روی چنین نغز کوی چنین — حرامت مباد آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آکاه کشت — ازان آرزو آرزو خواه کشت

وکر توقف پسندیده داشت — که تا راج بد خواه در دیده داشت

ساقی بیاورد دل بنهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد

کهی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پری زاده کرد

وکر ره یکی جام یاقوت نوش — بآن نوش لب داده کفتا نبوش

ستد جام و بوسید و بر لب نهاد — بیوسید جام و بابوسه داد

شنیده یکدست ساغر کشان — بدست دکر زلف دلبر کشان

کهی بوسه دادی لب جام را — کهی لب کزیدی دل آرام را

درآن رسم کاین او دلکش است — می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهین ریختند — بجوش خروش نوشین در آویختند

دران آرزوکاه بی داورباش — نکردند هیچ از بوسه چیزی تراش

بیاساقی آن رنک داده عبیر — که رنکش زخون و دود دهقان پیر

بده تا جوانی در آید بچنک — دهد آب دلکش مرا آب و رنک

بیروزی یافتن برسکروس و کرفتار شدن ملک وسیان بزدسکند

سپاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب — بسر سام سودا در آمد ز خواب

برآورد مرغی سحر که غریو
چو سر سایی از نور مرغی زدیو

شه از خواب سر برزد آشوب ناک
دل پاک را کرد زنده پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود
زبا مزابشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دران داوری
کهی یاری خواست که یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک
کمر بست و زد دامن در چاک

نهادند کش اورنگ بر پیل پشت
کشیدند شمشیر کردش دو میل

سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر عنبار

ز دیگر طرف روی سرفراز
برآراست لشکر بآیین ساز

جرسهای روی خروشان شده
دماغ تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان
سر از تن دل از جان و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه
خدنگش کنان تیر بر بر کوه

ز پولاد دیگ لخت کردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن

ز بیداد گوپال پیل افگنان
فلک جامه در خم نیل افگنان

ز نهیب یلان ارک چون پرهای مور
زبان عقابان تهی کرد زور

سر نیزه از طاسک سرنگون
ببیر چم فرو ریخته طاس خون

سم باد پایان ز خون جنبش عقیق
شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سنان کوکب افروخته
سپه در سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت و آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خون خاک

سراقشانی تیغ کردن گذار
برآورد از جوی خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخت
ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب
برآورد چون اژدهای سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر کرد راه
چو باز ار محشر شده رستخیز

نمانده روی بهر سو ستیز
برآورد از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس
بسنج و ببینی چو روی عروس

سکندر دران حرب چندین شریست
یکی حربه پیلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش
ز شیر زیان چندین برآید خروش

بآن پیل و آن شیر می ماند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغداری که او باز کرد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سپه پوش چون چتر عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به تیر دی بازوی و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای بر جای هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان داد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / در این دست برد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روس آورد یک ترک تاز / چو تند اژدهای دهن کرد باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خوردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت درافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی شهنشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی

ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند آویختند
ز بس روسیان سر انداختند / بقم از دل خویش برداشتند
ز بس روسیان را سر انداخته / ز بدکیشی آن کیش پرداخته
ز شیران پرطاس روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت به خسرو رسید / که اندازه آید انرا پدید
ز سیم و زر و قند و ز لعل و در / شتر بر شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار شه چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا دید و او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش / همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی کرد جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / به ترکیب من گوهر درفشان

مگر جام خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر رود

خلاص یافتن نوشابه از دست قنطال روس و آمدن او بر سر ولایت بوهان

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای پرطاس و تاراج روس
نشستن که زان طرف باز جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبا دلاویز تر | گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
زونده درو آب های زلال | گوارا تر از می بود گو حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ
درختی فزون تر ز پنجاه رش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمدش | دران جای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترده رومی بساط | همی کرد بر ماه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقهٔ بزم گاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روس و ز پرطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان

غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربستهٔ گنجها | کزو خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود | که آنرا شمار پدیدار بود
زری کانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار مینا بمن | ورقهای زرین درعها سمن
ز کتان مثقالی خانه باف | زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندزی تابدار | سمور سیه نیز بیش از شمار
رقاقم نه چندان فرو بسته بند | که تقریر آن کرده آید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل | همان کره اسپان نادیده نعل
وثق نیفهای شبستان فروز | چو خال شب افتاد بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موئینه چون نگه کرد شاه | بهار ارم دید در بزم گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآموده دید زاندیشه دور / ز سرهای سنجاب لفچه سمور
کهن گشته و موی زو ریخته / به نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران چرمهای بنگریست / ندانست کاین چرم آموده چیست
به پرسید کین چرمهای کهن / چه پیرایه‌ها شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخ داد نغز / کزین پوست می‌زاید این جمله مغز
بخواری مبین اندر این خشک پوست / که نیکوتر این نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این مزومایه چرم / گرامی‌تر است از بسی موی نرم
هران موی نه کاید اینجا پدید / بدین چرم بی موی باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم / نگردد ازین موی یک موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام / به ایست این را پسندیده‌ام

گر این خلق

گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاه اند بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست و آنکه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار / درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی / که بر وی ز دیبا نه بد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت همی دید جنباند سر
ز پیرایه جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپند که بر شه فکند / نمودش که می بایدم گوسپند

شه از کوسپندان پروردنی — ز زانها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس — ستد مرد وحشی و بر دوش پاس
که پیش رو کرو ز اندازه بیش — بخشنودی آمد بما وار خویش
دران مرغزار خوش و دلگشای — خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می لعل می خورد بر بانگ رود — فلک هر زمان می رسانندش درود
چو سرمست گشتی ز کوزه فکند — کل از آب گلگون برآورده خرد
شه روسیان را بر خویش خواند — ستاورد هر جایگاهش نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش — ز منسوج زرخلعتی ساختش
بمولایش حلقه در گوش کرد — بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بند یا نز بید او و بند — بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمود گا رند نوشابه را — که تنها نخورد آنچنان باده را
بفرمان شه کرد رویی شتاب — رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را — همان روی زیبا پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار — بپوشید دیبای کوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس — وگر ره برا گشتش چیز عروس
شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبتی کامرانی تمام
دوالی ملک را بداد دست — دوالی دوالی بران عهد بست
چو پیرایه کوهری داد شان — قراری زنان شوهری داد شان
به برد خ فرستاد شان بی کزند — که تا برگشند آن بنا را بلند
ز هر عمارت بآن رخنه گاه — بسی مال شان داد جز بر که راه
چو تر نیب آنیان بدا نجا شناخت — سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد بنهاد بر وی خراج
چو روس بشهر خود آورد رخت — دگر بار خورم شد از تاج و تخت
ز بهید آزان پس سر از داد او — همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار — کهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو بید خدنگ — می لعل می خورد بر بانگ چنگ
چو خرش دید جاد لخوشی میمنود — بان دل کشی خوشدلی میمنود
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خرش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب و آتش خیال / ورافکن باین کهربا گون سفال
گوارنده آب کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را سست پاک

نشاط کردن سکندر با کنیزک که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر / مه از آفتابی درفشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم / نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و گردن کشی است
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی دهیم / ز شادی نهاده بشادی نهیم
چو دی رفت فردا نیاید بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه / پدید است بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست از و سود سرمایه هیچ
گریزیم زاین کوچگاه رحیل / ازان پیش افتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما پس ما خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن و باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک ستان خراج / بدهلیز درویش بردند باج
چو زیرک شد آن مرد دینار سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ یکروز دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی وز فردا نیاریم یاد

نپرسیم از آنها کزو سود نیست / کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویش را خوش کنیم / نه چندانکه بر قفل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان بر زن این دم که دردش دهی / که یادش برد گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همان سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بران گل چنان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یاری دل آرام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سرود آورد خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب نار دانه دلاویز تر / زبان از طبرزد شکرریز تر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زو یکی راه چنگ
سر از مشک گیسوی عنبرفشان / رسن وار بر عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست / همه شادی از دولت خسرویست
چو خورشید روشن برآید باوج / ز رویش جهان برزند مور موج
صبا چون درآید به دیبا گری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو فیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش / بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چنین سلیمان بود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار ملک و عالم گرفت این شگفت / من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهانگیر شاه / فتاده است در گردن مهر ماه
کمندی من از زلف بر سازمش / نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او خشم دارد بکین ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی

گر او لختی از زر برآرد بدوش / دو لخت زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکب است / مرا بین که ده طوق بر غبغب است
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل در
گر او رنگ یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون ز در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / به بندم جهان را بیکموی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بیکمو کنم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی به بین غبغبم / ز قند ار نمک باید اینک لبم
بدین قند گویا شکر خنده ایست / درین بوسه بین چون سمرقنده ایست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را پا ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش / وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور / برد سجده چون هیربد پیش نور
و اگر زاهدی باشد از خاره سنگ / درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطب های تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
گلابم ولی درد سر میدهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شه ترکی روی من / که چون خال من گشت هندی من
مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازی گری / بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو

زنخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر خادم و حلقه گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری / گرو برد کو دارد انگشتری
هر آن می که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید / کزو آمد این جادویها پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / کزو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا چه دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج / ببویی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چنین بر نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند — حیالم نخورشید بازی کند
مغ دیرسیمین صنم خوانندم — صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نارپستانم انگیخته — زبستان گل نار شد ریخته
دو نارم که نارنج نوروز لیست — کرا بخت گوئی کرا روز لیست
مبارک درختم که بر دوستم — برآور کلم اگر چه در پوستم
من و آب سبز و سر سبز شاه — جهان کو فروشوی با آب سیاه
برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
کهی بوسه بر چشم مستش دهم — کهی زلف حور در بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از رای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم ز خواب
کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را شکنم
گر آنست کو زندگانی دهد — وگر سایه گو جاودانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون برآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

دگر راه ظلمات می باید شد — سر زلف خضر راه بنماید شد
دگر اینک یاقوت جوید ز رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب خضر کو یاقوت رخشان دروست — نبی چشمه چندین بحیوان دروست
جهان خسرو اچند کردن کشید — در این آب حیوان مشو آتشید
پری رویم و چون پری در پرند — چو دل بسته بر پری در مبند
مرا با تو در بار بستن مباد — شکن بار لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت تا دل نکنجی — بنارنگ دلان در نباید منجنیق
بگیر ای میل من سوی تو — که نزدیکی تو یم بلک سوی تو
بین آسمانی ز مین تو ام — ز چینم ولی در ز چین تو ام
کل من کل سایه پرورد نیست — که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس — که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود چو ریحان نبی بوی کیست — ز ریحان بود خانه را تا کزیست
رطب کو رسیده بود بر درخت — بشیرینی رسد کز نخیلش سخت

نیابی ز من به جگر خواره / جگر خاره نی شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکر پارها / مرا پیش ازو بود بازارها
بآواز و چهره خوش و دلکشم / هم آن خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست و آنگه شوم مست کش
ز دور اینچنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم
برابرو دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله و چنگ نوشین می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خورمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دل آویز چنگی بچنگ / چنین قول از لعل و عناب رنگ
در آمد شه از مهد آن نوش ناز / بآن چوزه کبک چون جره باز
تذروی بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا بود

سرا بود خالی و معشوق مست / عنان رفت یکبار دل را ز دست
شبی خلوتی ماه روی چنان / چگونه توان زو کشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش بیاید دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی چو نیشکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید بس خوشگوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی با الماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی و آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیر زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده چو سرو بلند / ببادام و روغن در افتاده قند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس در هم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولوی هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / ازان مرحله رفت بیرون نبرد
بیا ساقی از جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمهٔ ناوسی
می کو بفتوای میخوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

صفت کردن آب حیوان و رغبت نمودن سکندر بران

چو بانگ خروس آمد از صبحگاه / جرس در گلو بست هارون شاه
دوالی دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه چون سر گرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می با نواهای رود / گهی داد بر نیکنامان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز درد و ز غوغای نامحرمان

سخن می شد

سخن می شد از هر در در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشک از ختن گشت دیبا ز چین
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیمش همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیر کهن / چو نوبت باو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
ازان آب ماند بسی آبخورد / نه بینی بدهر اندرش هیچ خورد
شد اندر انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کاهی نیکمرد / مگر کان سیاهی بران آب خورد

ازان آب صافی بسی سال خورد / نه بینی بدهر اندرون کس بخورد
سوادش حروفیست دست از مای / همان آب معنی است چون جان فزای
وگرنی که بیند زمینی سیاه / همان چشم کز مرگ دارد نگاه
دگر بار پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال / درو چشمه پاک ز آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان در اندام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت نیست از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگوی / پدید اندیشه جست و جوی
بپرسید زاو کان سیاهی کجاست / نمائنده بنمود کز دست راست
زما تا بآن بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
دربار که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان

جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص بر در کشش
ز بازار و لشکر دران کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شهر مرار عنان تافتند / ببازار لشکر کشش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید / ببارید باران گیا می دمید
پی خضر گفتی دران راه بود / همانان که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار بود است نزدیک دشت / چو لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان غار شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار این کشورند / رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / دران ره نباشد بمنزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش / کماندار سختی کشی سخت کش
دلیر و تنومند سخت استخوان / شکیبنده زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سال خورد / بدشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی می گذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشت اسپ و ستور
دو اسپه سوی راه ظلمات راند / بران ماندگان نایبی را نشاند
باندرز گفتش همه گفتنی / که جای چنین است ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال افتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیال در آب
سوی عطف گاهی زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجابی سیاهی سیاست نمود

ز یکسو سیاهی بر اندوده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند / بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگاه جایی رسید / که یکبار شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست / بیا ز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیری / بزنگی بدل گشت کشمیری
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز
شد آن راه از موی باریک تر / ز تاریکی شام تاریک تر
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورده بود

پدر را درشت پیر بود سالخورد ز رنج و تپش هر زمان ناله کرد

در آن روز اول که فرمود شاه که نائید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود به مرخ ره آورد و شی آورد بود

در آن شب که از رای برگشتگی در آمد باندیشه سرکشتگی

جوان آن درسته را باز کرد وزین در سخن با وی آغاز کرد

زین آمدن شه پشیمان شدست ز سختی کشی سست پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش را هراس که بنجار خود را ندانند قیاس

تواند در آن رفت بی رهنمون برون آمدن را ندانند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان مایدش تندرست که زادن همان با شد اورا نخست

چو زاده شود کره با دپای سرش باز برند حالی برای

همانجا که باشند بریده سرش نپوشند تا نگذرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند در آنجا بر فتن شتاب آورند

چو آید آید کمی باز گشتن ز راه بود مادیان پیش رو بر سپاه

بپوید سوی کره تا خویش برون آورد ره بنجار پیش

از آن راه بی رهنمون آمدن بدین چاره باید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که منکرین پرند طراز بدیبای چینی بدل گشت باز

بفرمود شه تا رقیبان بار بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جت جویی کند رهنمون که چون آید از پرده ره برون

بیایند بر شاه گیتی فروز ازین تیره شب بر نمانند روز

یکایک بلاران همه برخاستند بر فتن بر شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن بر فتن شده هر یکی رای زن

ز هر گونه چاره می ساختند وز هر سان فسونی بر انداختند

شه افسون کسی را خریدار نی در چاره بر کس پدید از نی

جوانی خردمند آهسته رای — سخن راند زاندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری کرد بر شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش — به مژده جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مردی جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود ندیدی و بختی — بگو راست تا از که آموختی
وگر گفتنی آماده کردی بگنج — وگرنه بگفتن آیی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی — کنم هودج از بار آوج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار — بگو راست کز خود شوی رستگار
جوان گفت می گویمت راست راست — که این دانش از رای بابای ماست
شه از شنیدن چو فرهود روز بخست — که نماید بره پیر و نا تندرست
بدو گفت کای زاد مرد جوان — ز گردون بسی یافته کوشمان
مرا از شنفتن پیر بابای خویش — فراموش کردم مبادای خویش
بپرسید پیری با خود آورد مش — نه بد بود گر چه بد آورد مش
سخنهای پیر رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش

بشنوم او

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته را نغز گفت
جوان گر چه شاه دلیران بود — که چاره محتاج پیران بود
که دو گو بنو شاخ بازی کنند — بشاخی کهن سر فرازی کنند
جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان — که آن مرد و حشی زد در نا گهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه — یکی هشتپوا از سمور سیاه
سموری که باشد بجلیه درست — که نالند کامزا کند تندرست
ازو هر یک قندز نامور — بجوهر یک از یک خویش انداز تر
چو شه نرل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه نا پدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان گرد رخت — عجب ماند شه اندران کار سخت
بماند آن شه روشنایی نمای — دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیان چو باد — ز آبستنی با نشاطش فتاد
بیاورند زانگونه گان پیر گفت — بشد مادیان زاد و مادیه با خاک خفت

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 7

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رفتن سکندر در تاریکی بطلب آب حیوانی

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنان در نبشت / که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای
نبینی کزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش / سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشنیده حوضه آب کسیر / بلی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنان بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیامبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / باو داد کو زهره شیر داشت

بدان تا بدو

بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برادر فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چنتو خوردی به نیک اختری / نشان ده ز من تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیک سو فتاد / نظر را بهر سو گشاد و بهمت
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بر تابد از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود چون مه برآید پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود کز مه بافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند بر سازم از جوهرش
نتابد ز هر جوهر آن نور تاب / هم آتش توان خواند او را هم آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت / بدو چشم او روشنائی گرفت
دلش گشت شادان ز صافی زلال / کزان خوردنش شد دگرگونه حال
فرود آمد جام پر گرد چست / سر و تن بآن چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
هم آن خنگ را سست سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد / همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زو بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر

که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کورا گذرگاه بود
چو با یکدگر هم ورود آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویا تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال / در افتاد ماهی در آب زلال
بجستند در آب فیروزه رنگ / که تا ماهی افتاده ارند بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آبحیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب زان آب خورد
شگفتی نبود آبحیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور
ز ماهی و زان آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی زبان
که بود آبحیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آنجو ریافتند / ازان تشنگان روی برتافتند
ازان شادکامی که از سر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رو باشده دانه شان / دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات / همی گشت کز مرگ یابد نجات
سری خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب سبزه هم از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه نفکند در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلک نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد این چشمه سار
ولی چشمه را سایه بهتر ز گرد / که آن هست شوریده و این هست سرد
فرو ماند خسرو دران سایگاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرواز گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم

دران غم که تدبیر چون آورد / کزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران راه آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش ازین خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس / هم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ زو شهریار جهان / سپارنده سنگ زو شد نهان
شتابنده می شد دران تیره کی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / بخسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا پزی صد کس آتش کنند / بحلوا دهانی یکی خوش کنند
دگر هاتف گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس انداخت در رخت خویش — باندازهٔ طالع بخت خویش
شکفتی بسی دید شه در تفحص — که نتوان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل او از صور — نگفتم که ره می شد از راه دور
چو کوتاه دیده دگر آن گمان کشاد — اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بیاز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود — همان مادیان پیش روشد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمدان تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — زبی آبیش دیدها غرق آب
دو دیده از بسی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دو دیده چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کاردی یکی بدروده — همایون کسی کو ازین برخورد
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغ که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند

چو گشتند از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت کاری جهان نگذریم — همه دانه کاریم و زنگیده یکریم
بیاسا می آن می که بس دلکش است — بمنزه که می در جوانی خوش است
مگر چون بمان می دهان تر کنم — بدو کخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد شب کان مادیان — که آمد چپ و راست اندر میان
بدان خط که روزی نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد زان تاب و رنج و شتاب — که روزی بقسمت توان یافتن
مزن بید گره بگیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوده آید مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوهِ اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت / نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کار کز کار مشکل تر است / تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگی رها در پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / دگر را ز بی گوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که تا می گذاشت / پشیمان شد آنکس که بر خود نداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب / ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال ز اندازه از من گذشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من گرانی برافراختند / درو سنگ صد چندش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / بسنجیدنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با [illegible] کردند بار / بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه

شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین / دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن می شد از هر کسی
اگر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باره می شد سخنهای نغز / کزو روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین پیری بد انا ز روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بس / که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده دران شهر کوه بلند / شده مردم شهر زو شهربند

ز بس مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسندگان زو نیاید جواب
پسی کوه خارا شود ناپدید / کس این قفل را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان / بآن شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد / دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را در آید براه
دران منزل آرامگه آورید / سخن را درستی بشاه آورید
باندرزشان گفت ز آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گفت گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه

دران شهر

دران شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آواز از کوه سار / رسیدی بنام یکی از آن دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان از دویدن شدی ناصبور / کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چارها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت
ز پرگار شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان پنهان پژوه / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمامش بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ
نیاید که پوینده شیدا شود / مگر راز زان پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود / فغان می زد و تیرگی مینمود
نمیگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار

برغبت سوی کوه بشتافتی
شدی ناصبور
رقیبان شه چارها ساختند

رهانید خود را بصد دست زور / شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازان در شگفت / وزو عبرتی هر کسی برگرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز / نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم ماندند که باز / نخواندند ازان لوح یکحرف راز
هراسنده گشتند زان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
زبی راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز / نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدم که ایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه

زیرک تر از ما درین
برین نیز چون مدتی درگذشت
شد او نیز
ازان لوح یکحرف راز

چنین است

[illegible] خود گنبد نیز گشت / گهی کوه گیرند ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید / رهی دید باز آمدن ناپدید
[illegible] راهش آنکه نیاز آمدی / کزو یکتن رفته باز آمدی
[illegible] حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
[illegible] برداشت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سر آمد جهان
[illegible] هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کوهیران ندارند زور / بپای خود آیند کو را بگور
[illegible] تیز خوران عقابی دلیر / به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود
[illegible] جرعه ازان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

آمدن سکندر بفتح جهانی از سفر اول

مژه تا بهم برزنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد یکی را ز ماهی براه

چو تازی ترسش

در جهان خلق بسیار اوفتد

شنود آگه از کار

غار شه بارگاه

روایت شاه نشاخت

چو دیدند روی خداوند خود

چون نشب برگشته طالع

کنند اینچنین چند بازی بسیج
سرانجام بازیش آمد بهیچ

ازین تو سنی به که باشیم رام
که سیکی خورد مرکب بد لگام

چو تازی ترسش بد لگامی کند
خر مصر یابزا کرامی کند

جهان در جهان خلق بسیار اوفتد
رسید از همه باکسی ناگهید

جهان آنکسی راست کاندر جهان
شنود آگه از کار کار آگهان

گذارش چنین شد درین کارگاه
که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد برو سی
هزار است آن مرز بد چون خرو سی

وزان پس در آمد بدریای روم
برو بر دکشاد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه
برافروخت چون شب برافروخته ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایشش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ازو بر تصرف انگیختند
ز زر کوه را اندر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل برزد در رنج را

ز خرگاه خود آمد فرو زنده ماه
بسر بر چو خورشید روشن کلاه

بر آمد شد باز مین خویشین بعهد
چو باز آمد از آسمان پیش بعهد

روان را بر شش بیالد بر د
بیاز آمدن دُر بدریا برد

جهان را همه هفت کشور کذاشت
بهر کشوری نائبی را گذاشت

نشست از بر تخت یونان نباز
بر آسود زان رنج راه دراز

سوی طرائف بفرمان او
کمر بست بر عهد و فرمان او

بشرف او به فسر از آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

بعد اگاز هر کسی ز بر و خوشی
بر آورد کردن بکردن کشی

کسی کردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی کردن بر کشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدو داد گنجی سعادت کلید

ز دانش بس پایه ها ساز کرد
در حکمت آویزی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغامبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر بار زاد سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
یکی نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه و راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای نیکو درین نیم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج
کزان در که یک یک برو بسته ام / بهر مطلعی باز پیوسته ام
پر از در شود رشته عقد ساز / بیکی که در رشته آرند باز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گذارش کنان / که بر هم نشاندم کران تا کران
نشستند هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که دارند چنین نقش انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشمی ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او

بجایی

بجایی که نارانسی یافتم / برو زیور راستی خواستم
سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرایی پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
رانده را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره باز
شد نیمه زاین سخن مهر بست / مرا نیمه عالم آمد بدست
نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
رانده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داده خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر / چو فیروزه فیروز دری چو در
ز هر باغ آرم گل نغز بوی / ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

در ختم این کتاب در ثانی گوید والله اعلم بالصواب

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلک خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر برو تافته است / محیطی که تاج گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک
چو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکه عبدگی بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
به بزم آفتابیست افروخته / به بزم آفتابی رخ افروخته
ز روشن درونی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو شیر از کمان در کمان افکند / سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان و روم / پذیرنده فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسرسبزی بخت شد سربلند
نثاری ندیدم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سریری ترا سر برارد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس این دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گر آبی چکید / در آن ژرف دریا کم آید پدید
نم از چشمه سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلامی تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو همان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او
باین بلبلی خورده بین کژ نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من این بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوای سرایم در ایام تو | که ماند در و سالها نام تو
نبشتم من این نامه را در جهان | که تا دور آخر بود جاودان
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
خجسته همیشه چو سرو جوان | بماناد در باغ شاه جهان
ز تاریخ پانصد نود و هفت سال | چهارم محرم بوقت زوال
چنین نوعروسی چو سرو جوان | بماناد در بزم شاه جهان
زر پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل عمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی | بعمری کی گوهری سفتمی
همانان که عشقم در این کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد تایید فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیش جور و جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دست گیر
دمان می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمام شد نسخه سکندرنامه بروز چهارشنبه
بوقت ظهر صورت تسوید یافت بتاریخ ۱۲ ماه
جبهه [illegible] هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم
[illegible] این هر سه را مصنف نویسنده خوانند
من نوشتم هر چه دیدم در کتاب والله اعلم بالصواب
نوشته بماند سیه بر سفید نویسنده را نیست فردا امید

MUL 85

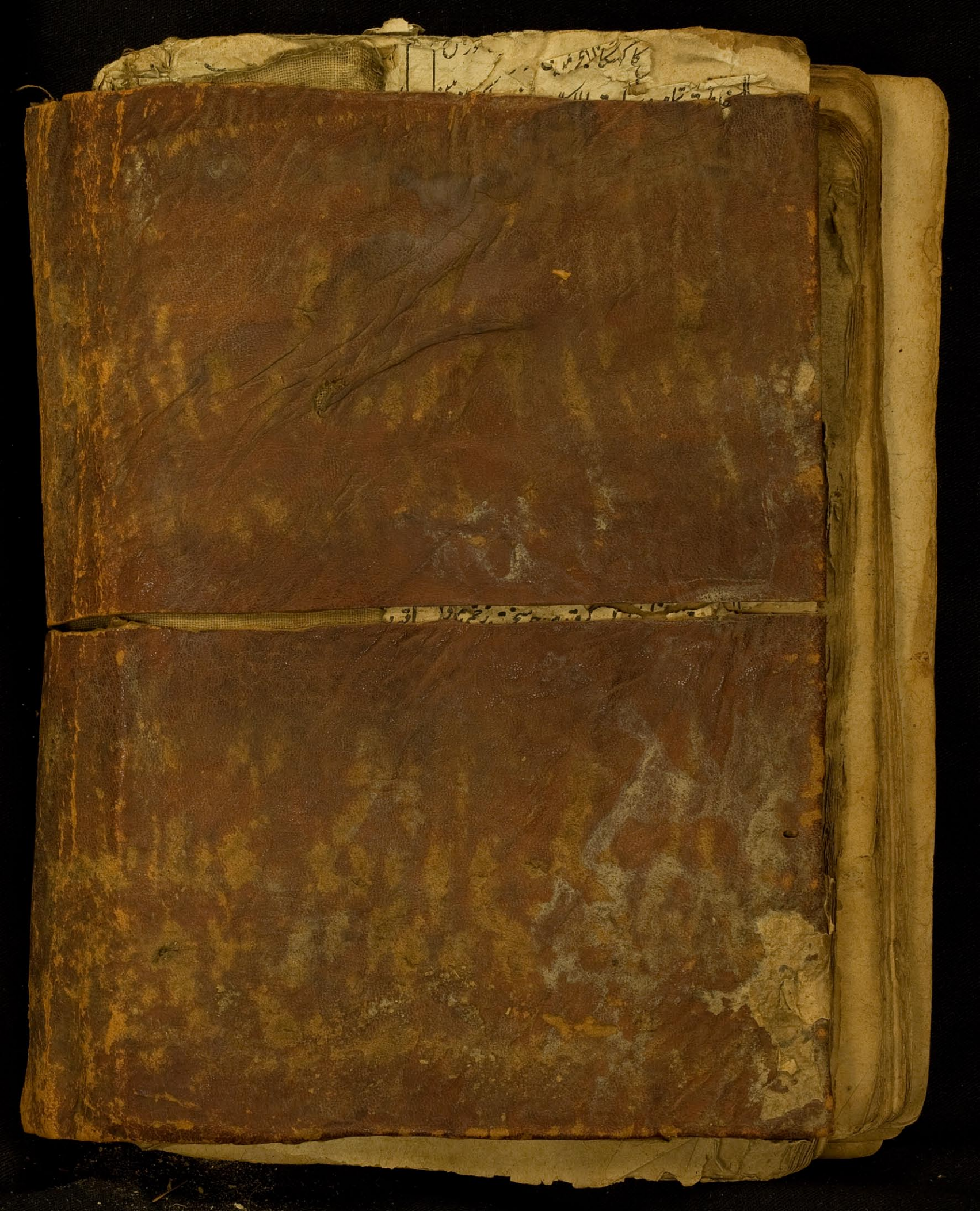

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 8

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل می خورد و جان می سپرد
ندانم که پرورده خواهد ترا / کدامین دده خورده خواهد ترا
وزینش خبر نی که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد / چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد آن طفل بیچاره ماند / کسی بیکسانش بجای رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زن دید مرده بران ره گذر / بپایین او طفل آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید / بمادر ز انگشت خود می برید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند زان روز بازی شگفت

ببرد و بپرورد بنواختش / پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست / بدارا کند نسل او باز گشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزد شناس
دران هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بران اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / ز ابرو کمانش ز گیسو کمند
چو سروی که پیدا شود در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وز و مشکبو گشته مشکوی شاه
بران ماه وش شه چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهدش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد به آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از شرف سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور جا ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازی گری
ششم خانه را کرد بهرام جای / چو خدمت گران گشت خدمت گری
چنین طالع کامد آن پور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین / برافروخت باغ از نهال چنین
ز تقویم طالع به پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند

در احکام

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داده خواهد کلید
ازان فرخی مرد اختر شناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهد فرزند فیروزه بخت / در گنج بگشاد بر شد به تخت
بشادی گرایند ز اندوه رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
بفیروزی آن مه مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و از جعبه تیر / گهی کاغذش بر هدف گه حریر
چو شد رشته تر کار شمشیر کرد / بشیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بملکی که ایزد پناهی دهد / چنین تاجداری و شاهی دهد
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم / وگر غرق گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از حکیم نقوماخس پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش یساری بود / کند کار اگر مرد کاری بود
جهان می گذارد بخوشخوارگی / باندازه دارد تک و بارگی
نه بذلی که طوفان دارد بمال / نه حرفی که سختی دارد بمال
همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکنی خانه پرهیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان / ترا سود کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد / گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش درآموختن / که گوهر شود سنگ زافروختن
نقوماجس انکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری برو برد رنج / درآموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای

ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهری پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
همه سال شهزاده تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل باو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / درو بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نیاری زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجا آوری مهر پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
نژاد دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای فرمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شه استواری نمود

چو استاد

چو استاد دانست کان طفل خورد / بخواهد ز گردن کشان گوی برد
ازان هندسی شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
اگر زین که ناغالبی در قیاس / ز غالب تر خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
بهر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه می زیست با رای و هوش / ز هر دانش آورد یک یک بگوش
هم او همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم برو مهربان
نکردی یکی مرغ بر باب زن / کارسطو نبودی در آن رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار زو خواست دستوری

چو پرگار چرخ از بری کوه و دشت / برین دایره مدتی در گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشهی نوجهان را سپرد

گفتار اندر نکوهش جهان گوید

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای ما زین درخت / بزیر اوفتد چون وزد باد سخت
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند زین هر دو برخاسته
در آ از در باغ بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دم از نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامکی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از وام او / بده وام او رستی از دام او

حکایت در تمثیل گوید

شبی نعلبندی

شبی نعلبندی و پالان گری / حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان و نعل پالان خویش
چو از وام داری خر آزاد گشت / برآسود و ز خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام بیرون شو از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده / برخشنده می روشناییم ده
می کو ز محنت رهایی دهد / بآزردگان مومیایی دهد

گفتار اندر پادشاهی نشستن سلطان سکندر بجای پدر خویش ملک فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درستی زر اندوده را می شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم / کزان سیم و زر در خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی چون قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیری کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است / هنر جستن و عیب پوشیدن است
بر آن ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقشی گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان رسم دیرینه برجای داشت / عملهای پیشینه برپای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد / بدان راه پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که از زور بازوی او / بچیرید کس در ترازوی او
چو در روز پیچیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده بچرخ کمان ساختی / بهر کشتنی تیر انداختی
بنخجیر شیران چو کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار

گشاده

ربود از

ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حسابی جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری / دران کار دادش خدایاوری
همه روم زان سرو نوخاسته / بریحان سر سبزی آراسته
ازو بست نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد / که از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کار دانا گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی
بآزرن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج / نجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همی کرد زر می فشاند | همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام داغش رسید | بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش | یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو همان به که دارد دو سر | یکی جای آهن یکی جای زر
هران کار کاقبال را در خور است | بآهن چو آهن بزر چون زر است
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم | زدی داستان کای خوشا شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود | بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر | بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود نوشیروان | که بردند گو از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند | که از جمله دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خورد | ز رای وزیر از جهان گوی برد
مراد ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را

مبادا که شه را رسد پای نغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازی | کند دیو با فتنه انبازی
جهان داد خواه است شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جان گزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان بر لشکر زنگیان بحضرت سکندر و رفتن او بجنگ ایشان

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان | بخفتن در آمد سگ و پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | به پندار امید جانی کند
بخوناب لعل که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش | که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر جز مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گذارنده پیکر این پرند — گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد ان چراغ سپهر — جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه در آورد خورشید دست — عروسان برکرسی زر نشست
سکندر بآئین شاهان پیش — برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره و دل ربای — کمر بر کمر کرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کیی — گهی گنج میریخت بر بانگ نیی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که کشتی ستم دیده داد خواه
تظلم زنانند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ — که شد در بیابان گذر گاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت — که سودا در آمد بآن کوه و دشت
بیابانی چو قطران سیاه — ازان پیش کاندر بیابان گیاه
همه کوه و پیر و کودک سرشت — بخوبی روندارچه هستند زشت
نه روی که پیدا کند شرم شان — نه بر هیکلیس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار مردم گزای — ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار — وا گر نه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقه ماند نه روم — گذارند زان کوره آتش چو موم
نه جمعی چنین دل پر کنده ایم — دگر حکم شه را بسنده ایم
شه داد گر داور دین پناه — چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس — نشاید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در سخن قصه با او براند
وزیر خردمند پیروزه رای — به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز نخست آذر مای بکن — هلاک چنان اژدهای بکن
برآید بمردانگی نام تو — که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو — برآید بمردانگی نام تو
وا گر دشمنان را دراری بچنگ — شود دوستان را بشادی درنگ
وا گر دشمنان را دراری بخاک — شود دوست پیروزه دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند / دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش در افتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش کنان / شده ماهی و گاو را سر گران
ز انبوه مرد و صهیل ستور / جهان را شده گوش کر چشم کور
ز شوریدن طبل رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز
بسم ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چو بر جنگ

چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو ز آوازشان
بجای گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوای ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه قرصی درو گرم جز آفتاب
ز تنی بغور آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوهه فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسای گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد بزرگ دار دشمن شناس / بتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آنمی که رومی وش است / بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگ

فزینده رایی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود — که آید یکی دیوده میرود
بمیعاد این چار سوره رویی — نسنجد دو جو تا ندزد دو جوی
قراضه قراضه ربایند تخت — زبایند زو چونکه کردد درست
یکومی ستاند زد هقان پیر — بمن می فرستند بدیوان میر
زمن رخت این همرهان دور باد — زبانم باین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیکانه خویی — دو رویی به بین تا یکی زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کژدم بنکام جوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ کوش
کذارش کر راز نهائی نهفت — ز تاریخ دهقان چنین باز کفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد — فلک نعل زنکی در آتش نهاد
سپه از کمین همه بیرون جهاند — ستاره رکف همه بیرون فشاند
جهان از دو لیران لشکر شکن — کشیده چو انجم بسی انجمن

زآئینه پیل و زنک شتر — صدف را شبه رست بر جای دُر
به بیوه که پی بر زمین می فشرد — در اندام کاو استخوان کشت خورد
شه روم رسم کیان تازه کرد — ز نوبت جهانرا پر آوازه کرد
برآراست لشکر بآئین روم — چو آرایش نقش بر مد موم
ز رومی تنی بود بس مهربان — زبان آوری آکه از هر زبان
دلیر و سخن کوی دانش پرست — به تیر و به شمشیر کستاخ دست
کشیده دش طوطیا نرا بدام — سخن پرور و طوطیا نوش نام
شیرین سخنهای مردم فریب — ز لودی نیوشنده کانرا شکیب
ندیم سکندر ببی کاه و کاه — می ناب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوریی — برخویش خواندش ز نام اوریی
بفرمود تا پیچ ناورد و رنک — شتابان شود سوی سالار زنک
رساند بدو پیم شمشیر شاه — مکر بشنود باز کردد ز راه
بزنکی زبان ره بمنوی کند — که آهن در آهن ز بوئی کند
چو آمد دکل دیده چون سرو بن — ز رومی بزنکی رساند این سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردن کش است / که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید عذر آشکارا کنید
نباید که چون آتش آید بتاب / که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که بر صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برندش ز تن هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای / چو کهبرگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانیکه بودند با او براه / شد اندر آب در دیده نزد شاه

نمودندگان

نمودندگان رومی خوب چهر / چه بد دید زان زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / که خون چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان دل بیکبارگی / چو دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار دندان سپید / ز خنده لب رومیان نا امید
شب آن به که پوشیده دندان بود / همان لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهنگی یکدو روز / گذشت از سر خصم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر / بهارونی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه / که شه تاج ور باد دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / یتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام / لبیشه در افکند شب را بکام

تبیره بغریدن آمد چو ابر / بغرید هر دم چو بانگ هزبر
در آمد بشورش دم گاو دم / بخمک زدن طاس روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل / ز کفه بکفه همی راند سیل
ز قاروره و ناچخ و بید برگ / فواره فواره شده درع و ترگ
سنان سر خشت خفتان شکاف / برون رفته از فلکه پشت و ناف
ز هرای حمله ز هرای تیغ / شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون بناورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور نی بر کشیده پلنگ
خرابی بر آورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان بر آورد بوم
که رومی بترسید زان نیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خونی دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازی / ز رومی نیامد عنان تازی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر

چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کرد این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آئین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگ جوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / کزان زنگیان را در آید شکست
بر انداز رای که یاری دهد / ازین وحشیان رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریاد رس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد ره نمونی تو باد / ظفر یار دشمن زبونی تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ پیروزه گشت

سیاهان که ماران مردم وشند / ز مردم همانا نکه اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کان ماهیست این نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سگدلان / نخوانند ما عاقلان عاقلان
واگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهوشند / اگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن بدین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / بپز تا خورد خسروی نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد کفچه آنرا کند خاک خفت
بجوشد سری گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آن

شه آن چرم ناپخته و نیم خام / بدندان نخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغز تر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی نه پروردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگدازد این کینه گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم / دران چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بدست آورند
شدند آن دلیران فرمانپذیر / گرفتند زان چند زنگی اسیر
بنوبت که شه نشاندندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه / قفایی ز خون سرخ روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساخته باید این برگ و ساز
دگر زنگیا پیش خسرو بپای / فرو ماند عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / سماط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / برو لفچهای سر گوسفند
شه از هم درید آن خورش را بزور / چو شیری که او بر درد چرم گور
بیابستگی خورد جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنان دلکشست / کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ران زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمکتر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه هوشمند / مزور همی خورد زان گوسفند
چو ترسیده اژدها گردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگست کاورد بر ما زوال

ساق
پیل بند

چنان می خورد

چنان می خورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر لفچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس / که از پرنیا سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور ز آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم / شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای کرکینه چرم از خروش / در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبنک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورد از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه چون چراغ
روارو زنان تیر پولاد خای / در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر کرد کار برخاستند — دگر گونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون کراز دو رنگ
سم باد پایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرد لعل
ز تنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آئینه تاب — درافشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین دیگمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
رئیس سپه زنگی تیر کون — جناحی برآراست چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجاه کروه — چو کرد کریوه کرهای کوه
غژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم درآهن غریق
دگر گونه بر هر یکی تخت عاج — بر و زنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کآمد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد بر پیل بند — بهر گوشه کرد صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته — منشها شد از مهد بر خواسته
ستمگر سیاهی ز راچه بنام — ز لشکر که زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیلی استخوانی بدست — کز و پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گری در و — سراپای از سر بزرگی درو
دمانی فراخ و سیه چون لوید — کز و چشم بیننده کشتی سپید
خمی از خم آهن برانگیخته — بخم ها سکاهن در و ریخته
علم دیده پرچم بر سر کش — نمیکشت یکموی آزان پیکرش
گرانی بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
برد سینه بدیهم چو پولاد ترس — حدیث تنومندی از من مپرس
بسی خویشتن را بزنگی استود — که سوزان تر از آتشم زیر دود
چو در پیلپای قدح میکنم — بیک پیل پای پیل را میکشم
ز راچه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوه همه کنم کوه را سنگ ریز

کرم شیر پیش آیدم یا هژبر
برو سیل ریزم چو غرنده ابر

نوس افکند جوشن من نیل را
رخ مهر پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رستم چون شیر نر
ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بکردن کشی
نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم پیلوی پیلوانان بتیغ
خورم گرده گردنان بید ریغ

بمردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم ملک مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست آزرم نیست

ستیزنده را دارد آزرم سست
خرا ز زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنگه که خندان بود
سیه شیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری تو انا و چست
بران آتش افکند خود را نخست

بآتش کشی باز مالید کوش
چو پروانه گاید ش خون بجوش

درآمد باو زنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش را ربود

درگینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم ز آورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون تند باد
که تا چشم بر هم زند سر نهاد

دگر پیلوانی ز قلب سپاه
سبک تر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچ کس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سپه را زبون
نیاورد او کس نیامد برون

شه کردنان شاه کردون گرای
ز پرکار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی گشایی نیزه را داد و هیچ

زده بر میان کوهر آگین کمر
برآورد پولاد هندی بسر

بتن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

بیمانی یکی تیغ زهراب جوش
همایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طفلان چیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان

بکاف برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تهمتن پیلزور

کردن گرای
همین تکرار در دو آورد

عنان تکاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دست برد

یکیک دری چون درآید عقاب — چکونه جهد بر زبرین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن — به تندی درآمد بران اهرمن

برآویخته تا بخ زهر دار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار

بزد بانک بر وی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر تنابی عنان را زراه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روی ازانی که از تیغ تیز — درین حربکه کرد خواهی گریز

مرو تا کنون سرخ رویت کنم — مسلسل ترا زجعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آن آئینم کز من افتد درنگ

سپیده بر د رومی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت — بیاموزمت هنر بیا روی سخت

اگر مردرای نگهدار جای — وگرنی سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار تازی کشم — که چون دشنه صبح زنگی کشم

چوهندی

چو هندی زنم بر سر ژنده پیل — زند پیل بان جامه ور زخم نیل

چو زاهن کنم حلقه در کوش سنگ — بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو کفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان بر کشاد

برد حمله آورد چون شیر مست — یکی کرزه شیر پیکر بدست

زسختی که زد بر سرش کرز را — برافتاد تپ لرزه البرز را

بیک زخم آن کرز پولاد سخت — سُستد جان ازان انبوه درخت

سر و کردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد بر هم شکست

چو کار زراچه زراحت کشید — یکی مختی دیگر آمد پدید

سیاهی یکی دار نخل بلند — هراسان ازو دیده نخل بند

بخسرو درآمد چو پتند اژدها — بروکرد رخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید — شنگ سپید از میان برکشید

چنان خربتی زد بران تخلبن — که شیر جوان برکوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی آمد بسوی مصاف / زبان برگشاده بمشت گزاف
که ابر سیه آمد از کوه زنگ / نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه گوله کرد بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکشم گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش بآهن گزم / بسی جامها در سکاهن رزم
جهانجوئی چون دیدگان یاوه گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / در آن یاوه گفتن سر انداختش
وزان سهمگین تر سیاهی قوی / عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد / که زنگی ز مرکب در آمد بگرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد / بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شب آنگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیلناب
نگهبان این مار پیکر درفش / ز رندو و بر پرنیانی بنفش

رقیبان

رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مردم انجم شناس
یزک داری از دیده نگذاشتند / بتاقی که رسمیست میداشتند
سحر که برآمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست بربست زاهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیلی حبش / بهر گوشه گشتند شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز

ز بس شورش بوق روئین طاس / بگردون گردان در آمد هراس
ز خرمهرهٔ مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دژ کوس تندر خروش / بدژهای روئین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور / کمان بود کآمد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز تیغ / ز هر غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان کژ ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمندی گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازیگری گرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان
بزنبورهٔ تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون رنجیدگان / هوا بسته از آه پیچیدگان
برآراسته قلب شه از نبرد / چو کوهی که باشد پر از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / بر آورد چون زنگ رومی خروش

کفیده لب

کفیده لب و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو قلب شد استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
بر آورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت / بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت
کسی کآنچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ / بدانست کآمد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت که این صید خام / کی جان برد چون در آمد بدام
بلشکر توان کرد این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار

بدین رزمگه خود دلیری کنم
بزد زخم هر زخم صد را بکشت

سلاحی ملک وار ترکیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتان از کرگدن / مکلل بزر ز آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درافشان یکی تیغ چون چشم هور / پلارک برو رفته چون پای مور
برآمیخت آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر جنگ آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر افکنی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجالش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آتشی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
به تندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر تیغ بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شب خون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود پخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و زحربگه باز گشت / باین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می / که ماندست باقی ز کاوس و کی
بده تا طبیعت سیاوش کنم / نیوشم دمی چند بیهوش شوم

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم در کشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه زاغ یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی کشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / بیدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت ز آب روان گرد را

قزاکند

قزاکند از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه وار / که در چشم ناید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش / بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخ زهر دار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه فش / بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / پذیره بدیده که دشمن کی آید ز راه
نیامد پلنگر که پژمرده بود / باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
یکی ناچخ شه که بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خوردگان ناتراش دگر / چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی نرزین یکی دیوسار / به پیچش درآمد چو پیچنده مار

بدو نیز شه ناچخی راند زود / بزخمی برآورد زو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسنده بودند زان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دست برد / شد اندامش از زخم ناخورده خورد
واگر خواست ور نی جنیبت جهاند / سوی حربگه کام ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان / بصد خواریش بخت نالش کنان
بسی زخمها زد به نیرو سخت / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بیاورد زنگی نمود / که بر نقط پرگار تنگی نمود
بچالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه کره / که هم کالبد سفته شد هم زره

بیکبار شد

بیکبار شد کشتی خصم خورد / فرو ماند لشکر پلنگر بمرد
بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگی درخشنده تیغ / ز ماهی ورقها برآورده میغ
تنوره ز تفشیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرد از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشت چون آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشت ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنین است خود رسم گوهرکشان
اسیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هویی دگر بار هان / برآورد سرهای هوا ز جهان

ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواهی در آمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود / ز شه زود رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغا زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رخت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی به تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در فشار پایا لهنگ
کسی را که زیر علم یافتند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که کردند بر پیل زور / فتادند چون پیله در پای مور
همان پیله کو بار مردم کشد / گهی شم کشد که بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

شه آن

شه آن وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن دران کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند / حبش زین سبب داغ در آتش اند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرض شاه
چو شه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود / بخروار عنبر بانبار عود
هم از زرکانی هم لعل و دُر / بسی چرم قنطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان ژنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / بر آسود ایمن شد از درد و رنج

بعیرست دران گشته کان تنگ گریست
بجندید پیداو پنهان گریست

که چندین خلایق دران دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

کنه گر بر ایشان نهم نارواست
گر از عفو و خط بینیم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سر نوشت

چو دُرد انهٔ لاجوردی نقاب
سراز کنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند

درین پرده گر سرودی نکوست
درین خاک شوریده آبی نجوست

که داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلها است آمیخته

همه راه گر نیست بیهوده گور
ادیم کوزنست کیمخت کور

بیا ساقیا ازمی مرامست کن
چو می بر دهی نقل بر دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم
بدو رخ درش طلق آتش کنم

فتن سکندر بمصر و ازانجا بکناره دریا و بنا کردن اسکندریه و رفتن بشهر خوبان

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد
که از سایه آسایش جان دهد

میوه رسیده بیاری چنین
ز رونق میفت و کاری چنین

چو شد بار ور میوه دار جوان
بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار
برآورد سبزه سر از جوی بار

دگر بار سر سبز شد شاخ خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بهنگام خرمی نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک

کشادم من از قفل گنجینه بند
بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران تا تف سبز پوش
که خواند سرایندهٔ او را سروش

بیاورد از پوشیدگان نکته خیز
گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از تنگیان کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید

گذارندهٔ داستان دریی
چنین داد نظم گذارش گریی

که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید چون گل شگفت

دل غمزده را ز شادی سپرد
ز انعام خود بهترینی بیاورد

دری گنج بگشاد بر گنج خواه
تو تنگ شد از گنج و گوهر سیاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می روی را داد و رنگ

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد گردد ره آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا روزنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهانی جلاجل بهرای زر / ز شور جرس گوشها کرد کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نچندانکه داند کس او را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف درنوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن بیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بست بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد

بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وزانجا روان شد بدریا کنار / پذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزل کو علم برکشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج / بدان ریگ چون ریگ بریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خورم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست
باسکندر آن شد چو شهری تمام / هم اسکندریه نهادند نام
ز دریا گذر کرد آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بآن موم چو رغبتش خاستی / بگردی ازو هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بدان گوهری گوهرافشان شدند
ازانجا بیونان درآمد براه / که پوشید گردون ز گرد سپاه

همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت / بفیروز فالی در آمد به تخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاطی نوانگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره زر بهر دارا نهاد / نه از بهر ترس و مدارا نهاد
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی / کز انسان نه بیند ظرایف کسی
گرانمایهای که باشد غریب / ز مرکب ز جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر از نقره خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بارها بسته تنگ / که هر بار ازو بود صد من بسنگ

بلورین

مرصع

مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نمطهای زرافه ابدار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرهای پرگاه خروارها
ز پیلان پیکار صد ژنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل
بدیسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصد یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل چنان / حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخ ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری / نیوشیده بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش

بهر کشوری ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند — باین جیرگی تهنیت ساختند

درطلعه بر رومیان بسته شد — همان رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند — بنشد از دها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی — بنوبت درآس افکند هر کسی

بیا ساقیا آن می کرزخ پی است — بمنبر ده که داروی مردان می است

می کوست حلوای هر غم کشی — بدیده بخیر آفتاب آتشی

کشاکش کردن سکندر بر تعرد ارای کشتالل نمودن سکندر بر فیروزی خویش

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو مغز بلیدی را بود ناگزیر — کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمه راین سرود — شوم فارغ از شغل دریا ورود

چو بیرون جهم کهه از کنج باغ — بزنجی بدست آورم چون چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست — که دادن توان این ترنجش بدست

دگر بار از دست این دوستان — گریزآورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش گر کار گاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون رنگ — برآسود آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را — روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سرایینده کان کوش کرد

بنوبدی زشه دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی ورود و شراب

حسابی بخیر کامرانی نداشت — ازان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورد شب را بروز

ببیرامنش فیلسوفان دهر — جهاندار داد و دهش داد بهر

ارسطو سباغر فلاطون بجام — می خام ریزنده بر خون خام

مغنی سرایینده بربانگ رود — بنوروزی شه نوا این سرود

که دولت بپاتا جوان بخت باشی — بعمر ابد جام را سخت باشی

که دون تا بعمر ابد جام را — کلوگیر کن باده خام را

نشاط می ارغوانی بنه / طرب ساز داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دو بمی شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس به ترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / نگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادی نخست / همان داده را نیز ازو باز جست
ازانجا که روزی جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد / بتوران گرفتن کمر چست کرد
به نخجیر شد شاه یکروز کش / هم او خوش منش بود هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت / همی کرد نخجیر بر کوه و دشت

فلک وار میشد سر پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید در خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز را بمنقار خست / که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار / که در مغز مرغان چه بود این خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / برو بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آن چنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک نیز بشکست تا بد بتاب
ز پرداز پیروزی خویشتن / نبودش همانان غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
هر آنکس که پرسیدی از راز خویش / جز باز دادی ز آواز خویش
که پرسندگان ازو بآواز خویش / جز باز جستند از راز خویش
صدائی شنیدندی ازان کوه سخت / بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیرش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرستنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارا دولت در آرد شکست
صدائی برآورده کوه از نهفت / همانا که او گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخورم دلی

بخورم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزم که آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند ز اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزیده ربا خوارگان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داده باید خراج / کزو کم ندارم نکو هر نه تاج
گرو تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
گرو لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را / پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن / بجزیه دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری / چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
تویی آنکه نیروی بینش به تست / برومندی آفرینش به تست
نشسته بدرگاه فرخنده باد / سران جهان پیش تو بنده باد
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخم که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بدو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز ناو نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زو پیش

تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از زیونان توان خواستن
شبی خون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیر گیر و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با وادی او هست بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی تو روزی هم آزار او / کسادی در آرد ببازار او
نوازش گریهای پدرام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمن چند باطل ستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین / کلهداری کن سر تخت شین
نباید که بندد ترا این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمی است / و اگر نه همه آدمی آدمیست
همین مردمی سرافرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نواز است در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست / بزنجیر قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی / کز نیش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود
بدانکس که او را خمیر است خام / همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند آمد تو هستی درخش / گر او گنجدانی توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیر مردی که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گوئی سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو دژخیم و زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برنگشتی چو کوه / ازین قطره هم نکردی ستوه
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
پلنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند

عقابی

عقابی که نخجیر سازی کند / بفرو چکان دست بازی کند
وگر کاختران نیک خواه تو اند / همه خاکیان خاک راه تو اند
نمودار گیتی گشائی تراست / خله خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد / تو داری بدین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگ که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروزه بود آن نمونش بفال / درین هم توان دید فیروزه فال
شه از نصرت رهنمایان خویش / حسابی جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بحال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد ها ز دولت به نیکی کند یاد ها
سر از کوی نیک اختری بر زند به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید کز ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش در آیینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید ز تدبیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز بآن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آیینه پیش ازو ساخته به تدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآیینه ساختند ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروختندش

چو افروختندش غرض بر نخاست درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن در آمد بکار پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهن گرش بصیقل فروزنده شد پیکرش
همان پیکری را بدانسان که هست درو دید رسام پیکر پرست
بهر شکل می ساختندش نخست نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند نمایش بسی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آیینه بنگری بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت بنرمی در آید ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروس که آن سنت آرد بجای / دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن سکندر مر او را از ابتدای خصومت

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یکیک مهیا شود / شود سیل و آنگه بدریا رود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
خورد پوش و بخشا و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
نهنگی بما در گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ

وزان خشت

وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن نامراد
چه باید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
ازان گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
گذارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هوشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد پیش او
بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس درختی درو می نشاند
درخشان شد از می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران / ز نوش می و رود رامش گران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرد از رودها رود خون
زهی زخمه کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی بدو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر
زدارا در آمد فرستاده — سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را هم و شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
زدارا و رودا و رید ش نخست — بداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز کوهر طوق و تاج — زدرگاه ما بر گرفتی خراج
زبونی چه دیدی نو در کار ما — که بردی سر از خط پرکار ما
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان کوشه ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوشش دل مقرش آمد برنج
زمانی به پاسخ شد آهسته خیز — پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت نیکی سخنهای سخت — چه گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او را خرد رهنمای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند
زمانی به پاسخ شد آهسته خیز — پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
زبان کو ز گرمی صبوری کند — ز دوری کنی خویش دوری کند
سخن گرچه با او زمانه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشتین است تیغ آتشین
بنا شد بجز بد بر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
کذار ش چنان کرد زان مهتر نشست — که او را نیازد بگیتی شکست
که تو قتی که از کوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران کوهرین کنج بین تا چه دید — بدی خایه ز رخدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که شنیده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن کشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریاری دلیر — که نتوان ستد عار از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد — شد آن مغز کوهایه زرین نهاد
سپهدار آن بساطی کهن در نوشت — بساط دگر ملک را تازه گشت

همه سال گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پایگاهی که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم با قصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زری مصری آراستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید ز من مایه خواست
مینگیز فتنه سفیروز کین / خرابی میاور بایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

سوزان بخود کامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر نایدت آن مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد / کزان شد نیوشنده را روی زرد
بخندید گفت اندر آن زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را بچنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از گنج ناشمرد

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 2

دگره

دو امو خشش را زان پیشکش — بران تعبیه شد دلِ شاه خوش
سوی روم شد قاصدِ تیز کام — زدارا پذیرفته با خود پیام
زره چون برآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر انگنده در پایه بندگی — نمودش نشانِ پرستندگی
نخستین کره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکمِ جهان شدند — فرستاده کان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان دهم آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه — بیامی درشت آرد از نزد شاه
به بیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بکشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت — بیاورد یکیک فرا پیش داشت
چو آورده پیشِ سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی باین کن درست
وا گر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — کز ینپیش خواهم سیه بر تو راند

سکندر جهان داورِ هوشمند — وزین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش — چو گان کشیدن نتوان سوی خویش
مگر شاه زان داد چوگان بمهر — که تا زو کشیم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد داننده شناس — بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن گذارش گری — بگنجد در آن داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغانِ گنجد ربای
بیک لحظ مرغان در و تاختند — زمین را ز گنجد بپرداختند
چو رو غن کز از گنجد آید برون — مرامرغ گنجد حزر آمد سپاه
پیادش کنجد تفاصد سپرد — سپاه مرا هم بدیسان شناس
بدیشت حزِ خویش بر بست رخت — جوابی کلد گیچون زهر ناب

برآشفت زان تیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا دران داوری / طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد به نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / بنهصد هزار آمد از حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند لشکرش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا آن شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف بر زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران پولاد سم
پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که تابد خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم درفشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

مشورت کردن سکندر با لشکر خود بر جنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر برارد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را / نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش / کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن گول گرچه عار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خری در گریوه بسرما بمرد / که از کاهلی جل با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دارا درآمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
برو شاه گر یک شبیخون کند / ز ملکش همانان که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تاختن — بدزدی نشاید ظفر یافتن
پنرو سنده دیگر آغاز کرد — که دارا ز چندان سپه ساز کرد
که ارزا شمردن توان در قیاس — کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند پیه صد کاوه را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری کوسپندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند — لشندآمد از شهریاری بلند
خبر کرم تر شد همی هر زمان — که آمد برون اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — چو تندر بیارد همی برق و تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکر چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار — برآمد سواران چابک سوار
چو شد ساخته کام لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود جام

لشند

نشستند بیدار مغزان روم — بمهد ملک نرم کردن چو موم
شه از کار دارا و پیکار او — سخن راند پیچیده در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ — که آمد بآویزش آن کار تنگ
اگر ما نیاریم تیغ از نیام — بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاج ور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیا مرا که از ملک بیرون کنم — من آن ره زنی با کیان چون کنم
نبندم کمر تا ختر بدین تیر کی — بدندیش مار اوبد چیر کی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه — کز و کار ما بر نگردد تباه
بیاندیشه خوب و رائی صواب — بدیدآورید این سخن را جواب
بیاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر هر زبان
که سرسبز باد همایون درخت — کزاو شاخ بر تابد از بخت
بتاج و بتخت جهان تازه باد — سر خصم تو تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون تو درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه فرمان شه نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خشتش برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است / نوان را حساب درو کردن است
بدیبای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد
چه باید هراسیدنت از آن کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
بدندیش تو هست بیدادگر / به پیچد رعیت ز بیداد سر
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای ورنه دلیر
تنور چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سر است / دلی کو کزین داروی برتر است

تمنای شه را

تمنای شه را که برهم زند / کرا زهره باشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد بخون
نگهدار آزرم تخت کیان / بخون ریزی اول نه بندی میان
سکندر چو در حکم این داوری / ز لشکرکشان یافت این یاوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون به ترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
بشمشیر پولاد چون پیل مست / بکشورگشای کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بل بیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
نشان جست بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق برزد پرند بنقش
صنوبر ستونی و پنجاه ارش / به پیراستن یافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قلعه کوه ابر سیاه
بود سنگها بود بید از دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد ز آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گربه گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نبشته برین هر دو آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس / که بربست شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بست به مرد فریادخواه
به ار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من برفروز

تابان

بمجلس فروزی

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با دانایان خویش بر جنگ سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه زان شد بدست / که همسایه گوی نابخرد است
چو در کوی نابخردی دم زنی / به ار داستانی خرد کم کنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو بیله ز برگ کسان خورده گاز / همه تن شد انگشت قی کرد باز
گذارنده تر پیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلتی داوری ساخته
ازو بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمد انداز ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارا ز دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون درآید شکست / پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون درآموزد آن رهنمون / که آید سکندر ز کار برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسنده بود
نکردش دران کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز زنگه شاوران / سری بود نامی ز نام آوران

بتخمه

فرابرزو نامی

فرابرزو نامی که از فر و برز / تنی جوشنش بود بازوی گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیابی من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد زان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردن کشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / به تخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این طفل رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه برنج زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش به است / برافشاندن آب ز آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سکاهن براهن کمین آورد
اگر سهم شیری درفتد ز شیر / حرون استر مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن / وزاینجاست رایت برافراختن
برون آرش از دعوه همسری / کزین پایداری کند سروری
هران جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی / شوی خورد گر خورده بینی کنی
بیندیش زان پیشه نیش دار / که نمرود را گفت سر پیش دار
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
جهان آنکسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با سیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد

چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاهی بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پندی بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک / به پیچیده چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد او را پسندیده
نمای بمن مردی اهل روم / ره کوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از بید پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر نازنینان درآید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
چو من بر سر خسروان افسرم / چه اندیشه باشد ز اسکندرم
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گریزنده با تند شیر
سرش لیکن آنگه برآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه چون پتک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را ره نمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرق در زهر مار / نخواهد نهنگ از بنرع زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود

ز شیران بود روبها را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیس کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند / خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش نیست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزد او مغزش بسرسام تیر
به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج سری / که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر در میان
کرا یارکی کز سر گفتگوی / ز من جای ابا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خرتن رومیان کی خرد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار / بر اورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه / برو روز روشن نگردد سیاه
واگر کشتی آرد بدریای من / سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
ازان ابر عاصی چنان ریزم آب / که نارد دگر دست با آفتاب
ستیزنده چون روستایی بود / شکستن به از مومیایی بود
خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
نوای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان باز کرد
نه چابک شد آن چابکی ساختن / کمند بکوهی در انداختن
چراغ بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندازه خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای
قبا گونه در خورد بالا بود / همانان که دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتنت از سرت رای برد
چو پیری کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود رای نغز / فراموش کاری در آید بمغز
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در ستودن دگر در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خو گفته باید سخن / که بی وقت برناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش را بتکبیر باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا گلوگاه تر
سری بی زبان گو بخون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
چو از کام خود کام آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت
چو زینگونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
بفضلی به بخشند گنجینها / بقهری شکافتند صد سینه‌ها
چو از کینه بر فروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شه آتش است / بآتش دراز دور دیدن خوش است
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در خاک شور
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارائی دور آشکارا توئی / مخالف چه باشد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارائی دولت ستاند کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است / ستاره چراغی تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / ز سنگی توان زو برآورد گرد

درختی کدو

درختی کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدوئیست او گردن افراخته / ز ساق گیاه رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه / دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده آتش اندر تنور / نباشد زمان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک و پیل و در تاختن
بسا رود کز زخمه خوردن شکست / که تا زخمه رودی آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حسابی تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی آتش افروختن / کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا باو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / به برد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نبشت / ز نغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته / برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان / ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بیا ساقی آن آب حیوان بیار / بجان آمدم راحت جان سپار
می ده که لذت بجانم دهد / که گر من نمانم نشانم دهد
می کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر

نامه نبشتن

نامه نبشتن دارا بر سکندر به تهدید

بنام بزرگ ایزد داد بخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک / منور کنی مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بود نی / گنه بخش بسیار بخشود نی
ازو هر زمان روح را مایه / خرد را دیگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجیده ها میدهد کوه سنج
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده
چه سود است کین قوم ناحق شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی آن مار خوی رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و ژند / بخورشید روشن بچرخ بلند
به یزدان که اهرمنش دشمنست / بزرتشت کو خصم دین منست
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
ز رومی چه برخیزد از لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
بروم اندر آیم بگرد سپاه / کنم چشم خورشید بر تو سیاه
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکده ما چه آهن چه موم
گر آری بخروارها درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که تندی بغوغای من

سر کو که سر بخش دارا کنی / به ار پیش دارا مدارا کنی
ترا آن به ای سرور رومیان / که بندی بخدمت چو هندو میان
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ / که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد دو وقت کار
به بین شیر گردون جهان چو گرفت / که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی / کنم پختگی گردم آزرم جوی
ولیکن مثل راست باشد که شاه / به ار وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما به بر کینه را / قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گر کینه دوخت / خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که خیزم ز جای / ندارد پر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خورسند باش / مکن زاهنی جنگ شیران تراش

ملکدارئ تنگ کبک در کوش کرد | تنگ خوشیتن را فراموش کرد
باز انجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی | زفرق که خواهد کرفتن نوی
زمانه کر اسازکاری کند | ستاره بجان که بازی کند
نکیتی که داند بجز کردکار | که فردا چه بازی کند روزکار
زخاک کِ برآسمان افکنی | سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سر کر سروران پاوست | سر خویشتن را چه باید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی | تبر تیشه بر پای خود میزنی
غروری جوانی بران اردت | که کردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست | لب کردنان را که کردن شکست
مرا زید از خسروانی عجم | سد تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم | که از پشت شاهان روئین تنم
زیاران کجی تر سد آن کرک پیر | که کر کینه پوشد بپای حریر
نزوارند شتوان ستد رخت را | نشاید خرید افسر و تخت را

کر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وکر بهمن از بادشاهی کذشت | جهان بادشاهی بنمیباز کشت
بخیز من کرد امه که کار زار | دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن در رسد بازوی بهمنی | که اسفندیارم بروئین تنی
نژاد منم دیکران زیردست | نژاد کیان را که آرد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده | که بازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی انکاه سود
جوانی مکن کرچه هستی دلیر | منه کام کستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی | زجایم مبر تا بجائی بجای
بتندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور و کیسرت
من از سا کنی هستم ان کوه سنک | که در جنبش آهسته دارم درنک
صف لشکرت کر شود دشتم | اکر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نه بجنبد زمین | همین کویمت باز کویم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب / سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جواب نبشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد
بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل دردمندان بیار
شرابی بمن ده که مستی کنم / بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نامه نوشتن سکندر بر دارا

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیهای ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز همه بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / کمر بست گردش ز گردان سپهر

نیام زمین را

نیام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت و بندگی / نه پری درو نه پراکندگی
یکی کو نماننده هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار / بری هر چه از حاجت آید بکار
مرا او ترا پایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتش عقل را کار نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
دل و دیده را روشنایی ازوست / مرا و ترا پادشاهی ازوست
[illegible]ر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
[illegible]شته تنها ز اورین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
[illegible] فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آورده تاج و تخت
خداداد تست این چیره دستی که هست / مشو با خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مردم ایزدشناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او فرموشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد / هم از قوت اژدهای چه کرد
برآرنده آسمان و زمین / کزو مایه دارد همان و همین
خدای کزو هر که آگاه نیست / خرد را بدان بی خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغامبری دین ما
بصحف ابراهیم ایزدشناس / کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن فراز / که بوی و رنگی دهد دل نواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است یکران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان / ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که از فرق دارا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برگ شتابنده ایست / بهر منزل راه یابنده ایست
بماری چو من مهره بازی مکن / به تزویر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش / که بیند درو قطره خون خویش

مزن پیش زین لاف گردن کشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام تندی رها کن ز دست / که الماس زار زیر یابد شکست
همان شیشهٔ می که داری بچنگ / نگهدار مستیز با خاره سنگ
جهان چنین پر ز نقط سپید / ز طوفان آتش نگهدار بید
بآسودگی عیش خود میگذار / جهانجوی را با جزیره چکار
یکی داد باغی به بی توشه / ندادش ز باغ این دگر خوشه
زبون تر ز من صید آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید برآویختن / که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
غروری چه باید برآراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران آردت / که تند اژدهای بانباردت
زند دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری از دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی

حسابی که بر خود برانداختی / چنانیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خواره تر / نه از بربری مردم آزار تر
به بین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
نه من بستم اول باین کین کمر / تو افکندی از سلهٔ مار سر
مدارا کن از کین کشی باز گرد / که مردم نیازارد از نیکمرد
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکنده بر کار تو بخت نور / من از بخت یاری نه ام نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
مرا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توی تاجدار

مکن تکیه بر مسند تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / مگو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه گاهی نبرد / برآرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی به پایان رسد / برو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی توی در میان آمده
جز این با منت هیچ درخواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی بهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
ز هر چه آن نمای تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی در نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد بر جنگ تعجیل چست / سکندر نیامد در انکار سست
درآورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاه است خوشبو گلست
مصاف دو خسرو در آن مرز و بوم / کز آشوب ایشان جهان شد چو موم
هنوز ار بجویند زان خسروان / توان یافتن بر زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر و فتح سکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان کرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته پیکار نیست / سر رشته با ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بیرون نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن در بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک در یزک سو بسو در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری از لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید / که شمشیرشان بر نیاید کشید
چو بود از جوانی و گردن کشی / همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از برد باری ستیز / دل کینه ور گشته بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورده جوش
طراقی که از مقرعه ساخته / برون رفت زین طاق آراسته
روا رو در آمد ز راه نبرد / هزاهز در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یک دگر بر درید / سرافیل صور از قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک و ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آه از برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح و شام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد کرد / پناهنده را قلعه آباد کرد
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلشن از رشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد میخواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یکزمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیاراست کس گردن افراختن
پسر با پدر کین برآراسته / می باشد و گرد برخاسته

ستون علم جامه بر خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه
بدشمن گزای و خصم افکنی / گشاده برو بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
بهر جا که شمشیر او کار کرد / تنی را دو کرد و دو را چار کرد
نشد بر تنی تا نه پرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترک و تاز / هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ / کزو خصم را جان نیاید دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیر گرانش زدم بر زند
دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بپای آورد زیر

شه آرزم او به که یکسو کند
وزان پیلوان پیل پیلو کند

بلشکر بگویید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی

چنین دید دارای دولت جواب
که لشکر بجنبید چون دریای آب

همه یکدم کروبه یکبار زدند
بیکبارگی بر سکندر زدند

بفرمان فرمان دهی تاج و تخت
بکوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکگانی بر انگیختند
دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو عوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز

بپیچند بر دشمنان راه را
بخاک افگنند آرزو خواه را

دو لشکر چو مور و ملخ ناشتند
بتندی جهان در جهان داشتند

بشمشیر پولاد و تیری خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
زمین را به زنبوره کردند ریش

سکندر دران

سکندر دران داوری گاه ساخت
پی افشرده مانند بیخ درخت

بپیون بروی افگند پیل افگنی
سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر سر پیلوان
کزان زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد یاخاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رستاز گزند
بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هر آسید ازان دشمن بی هراس
دل خصم را کرد زانجا قیاس

بر آن شد که از خصم ماند عنان
رهایی دهد سینه را از سنان

وگر باره از بخت امید وار
پی افشرده بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود بیش دید

عنانی گرو بر جنیبت بازوی خویش
بکوشید با هم تر ازوی خویش

نیامد دلش گر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

ز بون کشت رومی ز بیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

زنبوره کیل ظرفی است که زنبور عسل در آن موم و عسل می‌سازد

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآموده زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بسر هرچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران بنخجیر برخاستند
ز پولاد شمشیر چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
چو غوغای لشکر درآمد شتاب / که دست از عنان رفت پا از رکاب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده

بران دل

بران دل که خون ریز دارا کنند / برو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / ز ما خاص تر پیش او نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم درکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطی که بی دسترنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را تونگر کنی / بزرگار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست / به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / کزو خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرغزار ای شگفت / سگ آن ولایت تواند بکشت

چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد / بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد آن جوهری ناب را
دو لشکر ببسته کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمای ستوه
بمنزل که خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
می ده مرا کو بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر دارا و کشتن دو سرهنگ او را

جهان گرچه آرامگاه خوش است / شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند زین هر دو برخواسته
درآی از در باغ بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بی ماندنش ناگزیر

درین دم

درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچ است و هیچ
نه آیم آمده از پی دل خوشی / مگر از پی رنج و سختی کشی
خزان را کسی در عروسی نخواند / مگر کاتزمان آب و هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش از روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی بآمد شدن چون خراس / نیاسود دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب خست
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد بخواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم خوشنودی از یکدگر / بیایند زان بر نتابند سر
چو دارا دران داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد ره نمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی نیش خورد / بقایم کجا ریز اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد دران ترک و تاز
خیالی دو سرهنگ در پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / اگر ما شدیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده بر رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست

باندیشهای

باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس وار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کزان جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد کوهی دو صد پای کرد / بپایین آن گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همه میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلب که کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سیه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بر آن سان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساخت شان / چپ انداز شد بر چپ انداخت شان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز فریاد روئین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
درآمد ز بحران سر بید برگ / گشاده درو روزنی درع و ترگ
ز بس تیر و باران که آمد بجوش / فکنده ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئین کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ

یکجنبش

یکجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بدآراسته / غباری شد از جای برخواسته
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پوشان لشکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن تاخچ انداختن / نفس را نه راهی برون تاختن
سنان در سنان رست چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهائی نه راهی گریز
سواران همه جعبه پرداخته / گهی تیغ و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشت کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حرب گاه / نه کس جز قزاکند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی به انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهر از گریه اندوه ناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور / نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته برگشته مردان مرد / شد راه بربست بر ره نورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آویختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آن رزم شاه افتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
زدندش یکی تیغ پهلو شکاف / که از پشت رفتش برون سوی ناف

در افتاد دارا

در افتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درختی کیانی در آمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از عهد پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد / که هم سال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تنِ مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده بر پای مور
همان پیشه کرده با پیل زور

ببازوی بهمن برآموده مار
ز رویین دژ افتاد اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بیاد خزان کشت تاراج غم

نسب نامهٔ دولتِ کیقباد
ورق بر ورق برد هر سو باد

سکندر رفرود آمد از پشت بور
در آمد بیالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سر هنگ را
دو کژدم ز خم خارج انگ را

بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

بیالین که خسته آمد فراز
ز درع کیانی کره کرد باز

سر خسته را بر سران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نداد

فرو بسته چشم آن تنِ دردناک
بدو گفت برخیز زین خون و خاک

چو دارا بر و رویش نظر بر گشاد
ز دل آه سوزنده بر کشاد

جوابش چنین داد کای نامدار
مرنجان تنِ خسته بی قرار

چنین داد

چنین داد دارا بگفتار و جواب
که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که خواب خوشم می برد
ز مین آب چرخ آتشم می برد

رها کن که در من رهای نماند
چراغ مرا روشنای نماند

سپهرم بدان کونه پهلو درید
که شد پهلوم در جگر ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگندار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سر ور امزار ما کن نخست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما دراز ی کنی
بتاج کیان دست بازی کنی

نگندار دست که دار است این
نه پنهان که روز آشکار است این

چو گشت آفتابی مرا روی زرد
نقابی بمن در کفن از لاجورد

مبین سر ور او سر افگندگی
چنان شاه را و چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن
بآمرزشِ ایزدم شاد کن

ز مین را منم تاج و تارک نشین
مدر زان مرا تا نه لرزد ز مین

مگردان سر خفته را از سریر
که گردون گردان برارد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان / رها کن بخواب خودم یکزمان
واگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود / تاسف ندارد بدین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را بیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی
به دارای گیتی و دانای راز / که دارم به به بود دارا نیاز
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آگوش دارا شدی
بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفته نتوان بگور
چه آن تاج و اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهان که دارا کش است / نه پنهان چو روز آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری مرادی تو چیست / امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت

زبی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوی که سوراخ باشد نخست / بموم و شریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری می برد
نه از و ایمن آنانکه هستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
به بین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پندی من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیارم جهانگیر کرد / که از چشم زخمی جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی / که من کرده ام سر ز بالین تهی
چو در خواستی کآرزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دویم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود به پردازی از تخم کین / نه پردازی از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد
چو روزی دگر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستین باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت کش آنچنان ساختند / از و رخت خویشی به پرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزند هم خوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی / چه بر طاق ایوان چه روی زمین
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
اگر در سپهری اگر در مغاک / چو خاکی بدی عاقبت باز خاک
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شدن راه را
بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از خاک شور
یکی را دمارد بهنگام تیز / دگر را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / باین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتش در جهان / جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش خور است / ولیک این کهن لنگ وان خوش رو است
خری جو ز میخورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه ملک است و اگر ملک شاه / همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
ز راز کیسه نو برآرد خروش / سبوی نو از تری آید بجوش
که داند که این دخمهٔ دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردن کشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با دوان دست بندی دهد
کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
شبانگه بنانیت نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراش / ز بهر جوی چند بردن هراس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که هم صحبتان نت بدند
پی گور کز دشت بانان کم است / ز نامردمی های این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگو گوهری مردمی گشت خورد / که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بدانی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیچ / بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش / فرو خسپ با پنبه در زه بگوش
شبانگاه که صد رنگ باشد نگار / برآید بصد دست چون نوبهار
بیاموز زین مهره لاجورد / که با سرخ سرخ است با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه یابد کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین زر / در افکن بمغزم چو آتش بخر

می کز خودم

می کز خودم پای نغزی دهد / چو صبحم دماغم دو مغزی دهد

فتح یافتن سکندر بر دارا و نواختن ایرانیان و بر دار نهادن آن دو هنر تنگ

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود / ز مهدی من آور بجهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
به تست آدمی را رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری / ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پایمردی ز ما دست برد
نشان ده مرا کوی بازار تو / که تا دایم آیم طلب کار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمتگری با تو پیوسته ام
از اینجا بگفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی گوهری کاینچنین سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سری خصم را زیر پای
گذارند دانای دولت پرست — بپیکار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاجداران نهان — بیاسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند — ز دریا بدریا دراندا ختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت — نه چندانکه او بر تواند شمخت
جواهر نه چندانکه آزاد دبیر — بیارد و را نگشت یاد ضمیر
طبقهای بلور خوانهای لعل — ظرافت کشا تا لبر سود نعل
نوردد ملوکانه بیش از شمار — شتربار زرین بتمثیل زرّار
همان تازی اسپان بازین زر — خطای غلامان بزرین کمر
سلاح و سلب را قیاس نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب — کز و مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و از زر خلاص — همه جیها نذار کردند خاص
جهان دار زان گنج اندوخته — چو گنجی شد از کوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره نام — مگر شب چراغش بدینست نام
چو تاریک شاید شدن مسوی گنج — که گنج آید از روشنای پدید
چرا روی آنکس کی شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی کز گنج باید دراست — که بیجوسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — کز و کارها کردد آراسته
زران میوه زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دل خوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست و رنج
پرستندگان در خویشش را — همان محتشم راه درویشش را
ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نکردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید — بلاکِ سر خویشش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازش کریها رود بقیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان هزمی سخت خورم شدند

خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند عهد استوار
همه هم گروه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شاهان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه بر هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
دری گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد گوهر بسی
همان هنر هر کس پدیدار کرد / بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیش تر بودشان / دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهری برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سریر سران خاکپای تو باد
کهن رفته شاه نوی ما توی / نه خسرو که کیخسروی ما توی
نه پیچد کس گردن از رای تو / سر ما بپایین که پای تو
چو شه دید از رای فرخندگی / بایرانیان فرض شد بندگی

نسخه پیشه کار

بایرانیان

دران انجمن

دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند / رسن حلقش انرا حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بردار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نه بخشود هرگز خداوند هش / بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی برآراستند / نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع زان انجمن
پس آنگاه با هر کران مایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
انوزاده زنگ را باز جست / طلب کرد زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه بر من بد اندیشه گشت
از آنجا که رازی جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز / پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشی جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افروخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند

بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا که سودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده را بچین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس بیفزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده / همان به که با رود با باده
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال / پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه او داند از مغز و پوست / شناسد بد از نیک دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشاهی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسروی کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ دهر
چو شه دیدگان یادگاری کیان / خبردار از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردان بهشت / نبرد آزمایست کار آگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار / که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد راست رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوانراست جفت
که در لشکری چون تو شاهی بود / بفر تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان چنینست کاین خاک سست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان خویش / که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار گردن کشی / سرافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود

صبوری ز خود خواه فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
گهی ناامیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که دل نشکنی بشکنی کارزار
شکستی کزو خون بخارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولی کبک نشکست زان جره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کاری تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال / کای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریز افتادی در آن حربگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست / که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نی نگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بهمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند / کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت / شد از خانه اش دولت تاج و تخت
که دیدست که او پای در خون فشرد / کزان خون سرانجام کیفر بمرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خوار دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر بار درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از

فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ تبست / مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماندست که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و از خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتندشان نیز ما بگذریم / که چون مهره عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق / که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترس کاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کو زیان آورد / ره بدخلل در گمان آورد
کرا بازگونه بود پیرهن / بحاجت بود بازگشتن بتن
تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال / که هستش یکی رنج دیگر زوال

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 3

بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
نرنجد گلوئی که بی خون شود / خفه گردد از خونش افزون شود
هران مال کاید درین دستگاه / برو خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستون تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با نار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
به بین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی به بین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت بسی داد بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
شناسندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگاه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر

ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده چون روی تافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با این گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود از گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ در نیابد خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر گنج و مال
تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بخوردان سپرد / به بین تا سرانجام چون گشت خورد
نه بس داوری راند آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرور است / خسی دیگر او خسروی دیگر است

نمانده درین شهر بخشایشی / نه در شهر دور ملک آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته / بکار دگر کس درآویخته
بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش زین کرد خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت بر هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز آن گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو ز آهن بجوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
عملها هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد

نگیرد کسی

نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / همان پیشه دادش که بودی نخست
جهان را ز ویرانی کار خویش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
نیکویی کن ار نیک خواهی بدهر / که بد را بود عاقبت بهره زهر
بیا ساقی آن باده نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر بر دختر کاوس و خراب کردن سکندر آتشکده عجم را

سپندی بیارای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه میکنم / ز چشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرها ره زن درین ره بسی است / کسی کین ندارد چه فارغ کسی است
چه عمریست کو را ز چندین خطر / بافسون گری برده باید بسر
به ار پای زین پایه بیرون نهم / تهمتن برین دیگ پر خون نهم

تهمتن

گذر زنده دارستا نذار پیش — چنین گوید از پیش عیدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد اتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان — کشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت — بر آتش کده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار — که باشد در آتش کده آموزگار

کند کعبهای در و پای بست — مباشد کسی را بدان کنج دست

تو انگه که میراث خواری نداشت — بر آتش کده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود — بر آتش کده خانه کنج بود

سکندر چو کرد آن بنا ها خراب — روان کرد کنجی چو دریای آب

بر آتشکهی کو کند در نشست — مباکندی آن کنج بر در شست

دگر رسم بود آن کآتش پرست — همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید جشنی سده — که نوکشت آیین در آتش کده

ز هر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدند از هر کنار

مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان کردن افراشته

ز بد زین دهقان افسون ژرند — برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری — گرافسانه گویی گرافسون گری

جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشت کیوشنگ در شکن — یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست — سهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز کنبد تیز رو — شمار جهان را شدی روز نو

یکی روز شان بود از کنج و کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی — وز انجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقدشان شب بسی — شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند — چو افسون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بیشتر از صد بود — که باران چو بسیار شد بد بود

چنین داد فرمان شه نیکرای — که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین از چنان پشتیی / نماند آتشی هیچ زرتشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از زمان رسم آتش ز دود / برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بدان گونه کو نغز گوینده گفت
واگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برون کن کهن پنبها را ز گوش / که دیبای نو را کند زنده پوش
بدان گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز

جهان

بسی نیز

بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم این گنج آکنده را / ورق پارهای پراکنده را
ازین کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را تر کنند / وگرنی بزندانش دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها ربود
وزانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
دران خط بود آتش سنگ بست / که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / بر آتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زکال

به بسته کمر

چو آتش فرو گشت ازان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان ناز نین شهد آراسته — که با خویش دلی بود با خاسته
دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآئین زرتشت رسم مجوس — بجد مست در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده آشوب دل — زهر کل فزون رفته پای بگل
درود دختر جادو از نسل سام — پدر کرد آذر همایونش نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب — زدل هوشش بردی و از جان شکیب
بهادونی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیل و مرده بود
سکندر بفرمود کردن شتاب — بر آن خانه تا خانه کرد و خراب
زن جادو از سیکل خویشتن — نمود اژدهای بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند زآتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده — چو قارون ره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد — همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از رازدان اژدهای تفهت — ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسمت و پرسازها
بلیناس را گفت شاه این خیال — چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت این عجب پیکریست — مداند نمودن جز افسون گریست
اگر شاه فرماید شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست پتیاره — برو گر توانی بکن چاره
خردمند سوی آتشکده — سپاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها در بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب — بسی جادویهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر — بجادوی خود باز پس کرد سر
بپیچاره گری ز پیر خرد — فسونی فسانده را کرد بند

بوقتی کزان طالع آید بدست / کزو جادویی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب / بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را باو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان زینهاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نبوده چنو دختری
سر زلف او چنبر مشکناب / رسن کرد در گردن آفتاب

باقبال شه

باقبال شه راه بر بستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
واگر خدمت شاه را در خور است / مرا هم خداوند هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی [illegible] کرد / پری چند زین گونه دیوانه کرد
برآموخت زان جادویها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادویی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را بر نه بندی هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن در آن جام آتش سرشت
از آن آب و آتش میچان سرم / بمن ده کزو آب و آتش ترم

رسیدن سکندر بملک سپاهان و خواستن روشنک دختر دارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش هم مرغ و می

بهم جستند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز
خانه

تبی نار پستان بدست آورد / که در نار پستان شکست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را / بشادی گذارد دمی چند را
گذارش کرد فتر خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو از لهو ناز / ز مشکوی دارا جز جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعت ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایه ارجمند
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مغز گرم
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد جان را نوی
بسی نافه مهر ناکرده باز / ز نیفه بسی جامه دلنواز

فرستاد یکسر

فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل گشت گرد رنگ سیاه
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآمود با این بسی خواسته
بمرجان پیروزه بنشاند گرد / طلایه زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را / برافروخت روی دل آرام را
شکیبای آورد روزی چهار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را نغز نیکو کنند
تمنای گل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند / رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد / به بینم کزو دیدنش نور باد
حصاری کنم در شبستان او / برآرم سر زیردستان او

یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر
ببر تا نشیند برو نازنین / خرامان شود زآسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چیران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشندگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود / باین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد کز آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید زو گردد امیدوار
باقبال این خانه رویی آورد / خداوندی خود بجا آورد

بفرمان دارا

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین راست کام / بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمهد بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تازه کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پری روی را سوی مهد آورید / بترتیب آن کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دائم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت
کله گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افکنده ایم / و اگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید

اگر سرو را رد درین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان ده شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خورمی / که صید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را سر بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
جهان جوی بر رسم آبای خویش / پری زاد را کرد همتای خویش
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند این همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند

کشیدند بر طره کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نو آرایش ساختند
پر از گله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / آغانی سرای و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خرزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوائین سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید / لب رامشان رود را می گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / درو غالیه سود عطار گرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خی
بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید برهم شکست / عقیقی درآمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد / سخن بین که در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که آن روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو هم تای تو شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او با تو هر کس دم میزند / چو زلف تو سر بر کمر می زند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت زو دختر دل نواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری زاد را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوت که خسروش تاختند / ز نظارگی پرده پرداختند
پس آنگاه ستد پیشکشها نغز / که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی گهر را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردن کشان / همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری / سپردم به نیکوترین شوهری
پدر کشتهٔ بی پدر مانده را / بتمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا در آن داوری
پذیرفته شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند بنشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شه از نازنان کوشک شاهوار — بکوهر خریدن درآمد بکار
پری چهره دید کز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار دار — شکرچاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی نیز — دوا بخش بیمار و بیمارخیز
برش کوته و زلف و گردن دراز — لبش چون شکر خال بادام ناز
زنخ ساده و غبغب آویخته — گلابی ز هر چشمی انگیخته
سمنبو ناب پرورده همچون حبر — سراز دیده برکرده همچون بصر
بهر شور کز لب برانگیخته — نمک بر دل خسته ریخته
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده را منش نیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته — میان لاغر و سینه انگیخته
شکن بر شکن گیسوی از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و آن سایه دید — برآسوده شد تا بمنزل رسید
بچشم و فا ساز کار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در برگرفت — وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک خان او — ز فرق سر و سر شنش تا روان او
جهان بانوش خواند پیوست شاه — برو درگشت آئین حشمت نگاه
که بیدار باشم آهسته بود — زناگفتنیها زبان بسته بود
کلیدی همه بادشاهی که داشت — باو داد تا چیزش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی داران گشد چون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد — خشن بر جبش داغ خربزه نهاد
خروس صراحی درآمد بجوش — خروش از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بآواز چنگ — برخساره گیتی درآورده رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش — بلطفی که بردی ز بیننده هوش

نشانند استاد کار از پایه
بلندی چنین جای دیگر بجای

شکر ریخت مطرب برامش گریست
کمر بست ساقی بسیان پرست

ترنجی که میرفت رود و رباب
سموس را همی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه
زدامن گهر موج زد بر کناره

جهانرا به پیرایه های نوی
برآراست از خلعت خسروی

همانگه که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتاب که شد نور بخش
بداون نگردد همی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی ان شب چراغ منان
بیاور بمن بر میاور فغان

چراغی کز و چشم یاران روشن است
چراغ تنم را ازو روشنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر و قهر کردن او بر ممالک

بگوای سخن گیمیای توچیست
عیار ترا گیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند
سخنور از تو حرفی بپرداختند

کراخانه چینی قرارت گهیست
کرازد رد رائی دیارت کجاست

زما سر برآری وبا ما نئی
نمائی بما نقش و پیدا نئی

عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خود عمل دار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوی
زما یاد کاری که ماند نوئی

سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او

متاع کرا نمایه کاسد مباد
وا کر باد جز غیب حاسد مباد

بیارای سخن گوی چابک سرای
بساط سخن را یکایک بجای

سخن ران ازین نامور خفتگان
فسونی فرودم باشفتگان

کذارندهٔ سرگذشت نخست
باندیشهٔ نغز و رائی درست

چنین داد مژده که چون شهریار
بملک سیاهان درآورد کار

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ
بنوشش لب و سیاهان درنگ

با صطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث هم کیقباد

سه دار آراسته ملک ایرانی بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سزا ختند

نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شور آب چین تا به تلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باخ / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کاری مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داوری آسمان / که ناسایم از داوری یکزمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شبی بیوگان را درخشی کنم
خرد با وفا ره نمای من است / صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع

ندارم طمع بر زر و سیم کس / و اگر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دود را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی زبانان و بیچارگان
چو یابم تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کار تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خورد
در آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
در آس افکنم هر کرا سودنی است / به بخشایم آنرا که بخشودنی است
جهان از سخا دارم آراسته / سخی مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دوستی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت نزدهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترک و تاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی بنگرم زابر و ز آفتاب / بیک دستم آتش بیک دستم آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم

ز دنیا برم زنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسپند / همان شیر با گور نارد گزند
بدندان نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
و اگر همسری را دریدم جگر / ندادم بدرندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر / مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه کس را جهانسوزی آموختم / نه بی خنجی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / و اگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهد / ز چشم بدان رستگاری دهد
چو این داستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه آزمایی نفس

ازان بوالفضولان کستاخ گوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمایی — وزان انجمن گشت شاه ازمایی
که شاها مرا یکدرم درخورست — اگر بخشی از کشوری بی هنرست
جهاندار گفت از خداوند کاه — باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم — خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم به بخشد بمن — بانجم رساند سرم زانجمن
وگر بارشد گفت کای بدسگال — باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه برجای خویش — یکی اکرم زمن دیگری ازتو بیش
باندازه باید سخن گستریدن — گذاف سخن را نباید شنیدن
سخن گان بابرو درآرد گره — اگرچه آخر میت ناگفته به
وگر پرسش کرد مرد دلیر — که بالای چهرای وخلقی بزیر
چو گوئی که یکدرویه هستیم یار — چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه — چو سر زیر باشد مباشد گروه
سرو راستی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود

بپارشاه گفتا بلی باشد بلند — گر نادیده کار خود شود بهرمند
وگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیوری ایزدی در دل است — بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کآرایش خسروی — دهد چشم بینده کان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم — شمار ا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن کند روزگار
ازان تا کنند آدمی تیز هوش — پر از لعل فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — کیان باز بستند پیمان او
ازان بردبارید گروی فتند — بفرمان او پاک بشتافتند
بآئین جمشید هر روز شاه — شدی بر سر کاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد بر بندگان — نکردی درشت آئین فرخندگان
فرستاده نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
کرانیدشان دل بافسون خویش — امان دادشان از شبیخون خویش
خراب جهان را همه آباد کرد — دل خستگان را ز غم آزاد کرد

جهان را بفرمان خود رام کرد / وزان رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن ارسطاطالیس با روشنک بولایت یونان

فلک نافه را ازان سبک رو کند / که هر روز شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگ دگر
همه بود نیها که بود از نخست / نه اینست کز باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورتی هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران ز یاران بمانند باز
سرانجام گرچه بدی بدرود / خر لنگ بر آخر خود رود
گذارش چنین کرد کو یار دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او

سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / فلک زین سبب دادش این یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرده کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کآسمان طالع داد جست / کزان طالع آمد حساب درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گیری نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد دنیا شتاب

ز روز بور خود فرستم بروم / که هست استواری درین مرز و بوم
نیاید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بدندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسی است / وزین گونه در ره خطرها بسی است
تو نیز ار بیونان شوی باز جای / پسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد / نگهداری اندیشه نیک و بد
نیابت بکاری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیست از آن دیده ام
وزیر هنرمند از رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر شه بیش باد / غرض بر تمنای شه بیش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده

بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بپرورش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو قسمتی هست با هر کسی
چو قسمت خوران را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
چو نتوانی این ملک را داشتن / نه بر ره زنان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسی است / همان حجت ملک با هر کسی است
دران مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم کورگاه کی است / درو پایه بیگانه وحشی پی است

درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشوری خویش باز / مکن کار کوتاه با خود دراز
ملک زادگان را برافروخت چهر / که تا بر تو فیروزه گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان / به بندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین منگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون گردن کشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خوانست چرخ و تیغ

چو [illegible] ستانی زدان هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار [illegible] همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را تو هرگز ممیر
مبین آنکه مور است یا گردش است / توان بین که جان دادنش ناخوش است
چو دستور زینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون و سر طشت سیمین گشاد / غرابی سیه خایه زرین نهاد
مگر موبدی پیر از باستان / بدین طشت خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشیند بر بارگیر
کتب خانه پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / بنشست از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته / همه دفتر گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس

ارستو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بصد ناز و نوش / نوآیین دادی بفرهنگ و هوش

برآورده گر این چنین صد هزار / فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت بر است / بچون من کسی ده که محنت خور است

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود تست / که به بود تو اصل به بود تست

مزن فال بد کآورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی

ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری ده است / اگر پرده گر نیاری به است

دلا پرده تنگست یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده بیت غرای من / که شد زیب او زیور آرای من

جز میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز و بوم / فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بیهراس / جهان را بکشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد شاه / نخوردند باده ز بی یاد شاه

سکندر که فرخ جیاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود
ب زی جیان بدُب باز ندیکی — نوای نزد جز نوازندیکی
جیان گرچه زیر کمند اندش — نکرد آنچه دل ناپسندش آمدش
بآرزدن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
بنازرد کس را ز کردن کشان — پدید آورید ایمنی را نشان
واگر نیز پیلوزنی را بکشت — ازو بهتری را قوی کرد پشت
واگر بوم شهر زهم برکند — ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه ز جز این خود نه بیند صواب — که این را کند خوب و آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارت کریست — کجا تا کجا سد اسکندریست
ز پیکار چین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سو دیی — بزنهار خواهی ز هر کشوریی
وزان تحفها کان بود دلفریب — فرستاد هر یک بآیین و زیب
جیاندار فرمود کز مشک ناب — نویسند هر جا بنیی را جواب
ازان پس که چندین برآمد برین — سریر چند زد آسمان بر زمین

جز و جیان تا جیان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامه‌های عرب خوانده بود — وزان آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستکاهش بود — عرب نیز سندی رانشش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد ازان نقش فرخنده فال
چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند هنگاه را
بخزوار ها سیم و زر بر گرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان او — سر آورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز کشتند فرمان برش
چنان تاخت بر لشکر تازیان — کز و تا زیان را نیامد زیان
بهر منزل کوعنان کرد خوش — همه نزل بردند و هم پیشکش
بخز خورد و نیها و بایستنی — همان کو سپندان شایستنی
باندازه دست رسها خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از نیزه خطی سیی ارزش — ستانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم میراک — شتابنده چون باد و ازگرد پاک

هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهر آبخورد
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه و شاه / کشیدند نزلی بدرگاه شاه
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت دینار سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حسابی مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون دران نقطه گاه / به پای پرستش به پیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گریز / برآورده شد خانه را دستگیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنجی روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آزار آبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فروهشت سست / نکرد این بر و بوم را باز جست
بصبح توان بوم نزدیک تر / چرا ماند چون شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیردستی کنند
در ایجاز کردیست عالی نژاد / که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سواری دلیر / برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بست بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراجی ولایت بدو میبرند
اگر شاه نارد برو تاختن / ز ما خواهد آن ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید

فرو شست زالایش آن بوم را / پسند آمد از فر شه روم را
برافکند زو راه رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
در آنجا شبیخون بایجاز کرد / در کین بایجازیان باز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ایجاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازش گری را بدو راه داد / بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا برو گنج ریز

سرم

سزاوار او

سزاوار او خلعتی شاهوار / برآرید از طبق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشهی نیک رای
دوالی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گوهرکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بشه آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی / سزاوار گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصان درگاه گشت
بدان مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر / که تقلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم

تماشا کنان رفت زان مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت رود / بسر سبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است / چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

صفت بردع و رسیدن سکندر در مملکت او و اخبار نوشابه ملک بود چگونه

خوش آن ملک بردع که اقصای وی / نه اردی بهشت است بی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثر بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک و بید / چو باغ ارم خاص باغ سپید
ز تیهو و دراج کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید سرو
همه سال ریحان او سبز شاخ / همیشه درو ناز نعمت فراخ

گراینده

گراینده بومش بآسودگی / فرو شسته از خاکش آلودگی
زمینش بآب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغست بباید دروست
خرامنده بر سبزه آن زمین / خیالی نه بیند بجز خورمی
کنون تخت آن بارگه گشت خورد / دبیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلهای و بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیمه خشک و سیلاب تر / نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه کز دانه عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / ازان به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هروش لقب بود ز آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خورمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندر آن کشور سال سنج / زمین گر شکافند یابند گنج

سنج

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالاران گنجدانی کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه سال با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاص در نیکوی / چو آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زنی بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بست هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / و اگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکد بانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون هیچ از شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر ثریا کشید
دران خرم آباد میمون سرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید

بپرسید کین فرخ کراست / کدامین تهمتن درین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کلهدار ریش هست او بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان به بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریر است نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / و اگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان

ز لعلی و زر کردن و کوشش پر — لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا — برایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ — بدان لعبتان کرده رعنا فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند — بساط کشیده در و ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته — بجز دار کوهر بر و ریخته
ز بس شب چراغ ان کرامی پایه گاه — بشب چون چراغ است ارخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه بر تخت او کرد جای — عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشتن از پرستیدن کرد کار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان کنج — گه از طاعت بندبر تن خویش رنج

ز پرهیزکاری که دارد سرشت — نخسپد دران خانه چون بنشست
دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آبگارود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز — پرستش خدا را کند تا بروز
بهمقدار آن سر در آرد بخواب — که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بار با آن پری پیکران — خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از ین گونه دارد عنان — بروز انچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغ است از پرستش گری — نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او — غم کار او کاردار ان او
شه این دلستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن کجا دید زاب و گیا — بگوهر کرامی تر از کیمیا
دران جای آسود یکچند شاد کام — برآسود و بگذشت بر شاد کام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه
پرستنده پیرایه راست کار — براندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد مژدی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او

برون از لب چارپایی کرین — چه ارزد مصلح چه ارزد زرین
ببین چیزهایی کزان بوم رست — برنگ و برونق دلاویز چیست
خورشهای شاهانه و شکبوی — طبقهای مشک از پی دست شوی
ز هر گونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خوار انگبیز
می و نقل ریحان مجلس فروز — کشیدند زین نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاده هر روز ترلی گران
ز بس مرد میها که آن زن نمود — زبان در زبان هر کسش می ستود
ملک را بدیدار آن دل نواز — زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — به بیند دوران مملکت ساز او
قدمگاه او سبز گردد کجاست — حکایت در و غست یا مهت راست
بیاساقی آن آب نوشاب بدار — بکام دلم ریز و بر من سپار
مگر خورشش کام دلخوش کنم — رسولی نوشانه پیش کنم

ارفتن سکندر بر نزد شاه دخمه دار برسولی آرستن و یافتن نوشابه

چو شب دیز دانعل ز ریست روز — برآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز
در درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین و زمان
پرستندگان زو خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگهی شاه روم — کز و فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسید استعباری هوش — پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت نجستگی — بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را — بزرد رگرفت آئین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آئین فریب
برآمود کوهر بمشکین کمند — فروهشت بر کوهر آگین پرند
درآمد بگیلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشنچراغ
براورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کایین بجای آورند — فرستاده را در سرا آورند
وگیلان درگاه دیوان او — بجای آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر نگشاد باز / برسم رسولان نبردش نیاز
نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهر گران / شده چشم بیننده گوهرفشان
مگر کان و دریا بهم تاختند / همه گوهر اینجا برانداختند
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
زن زیرک از سیرت شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرده باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشستن سر تخت را درخور است
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید

بپوشید رخساره زو شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرده بنسر هیچ بر وی پدید / که بر قفل او هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایی رساندش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برد گوی
چه افتاد از ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بران کس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
ز جوشیدنم ترسناکی کنی / بدرگاه من پای خاکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / بتو سایه دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرخنک روزیست — همایون تر آمد ز فر همایست

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی همه‌ی در رکه شهریار

شنفته چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افکنده پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آمدیم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایه خسروان

میانجی نه شاه آزاده ئه — فرستاده نی بل فرستنده ئه

پیام تو چون تیغ کردن فروز — کرا زهره کین تیغ برمن فروز

ولیکن چو شه تیغ باری کند — سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تو نئی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر بخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع و دولت اندیش من

چه اندازه گفت ای سزاوار تخت — پذیرش کن چون بفرمان سخت

سکندر محیط است تو همچو آب — منه همت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاس بانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وز این خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گوئی چنان نیک است — که جای پیغام خود خود بس است

بدرگاه او پیش زانست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابه هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

که این پیش بر تو لغزیدنی نباشد — بنار استی یکرکابی مباشد

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دستگاه — که یا ما به تندی برآرد نفس

نه جبار پیش خرد خیره کند — نه در پیش مرد شکست راهم کند

درآید به تندی و خونخواریی — نیرزد شه کرا باشد این باریی

جز این نیز نشانها پوشیده هست — کز و راز پوشیده آید بدست

جوابش سکندر چنین داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگانست کار / تصرف نیابد بدین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید / مزن پرهٔ قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با ما چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری برو پیکری خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
به بین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش

واگر نیست

واگر نیست بگذر برستی ز غم / جوابی ببر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید / ولایت بدست بدندیش دید
ستیزه دران کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسروی کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش مهر مرا بیش دان / همین خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تنده میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفلگاه شیران درآرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن بر گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی دست یاب / زن بیوه را ده باشی جواب
منم با تو چربم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر / که بر هیچ ناداشت کشتی مگیر
گر او بر جهد بر تو چربی کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا به پایان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
از آن کس که این نقش آرد نوشت / بپرسم که این از که دارد سرشت

چنان

چنان خواهم آن نقش بر دل نبشت / ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که این نقش نقشت راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / گمارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بقدر وی اندازه
بد و نیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیالی تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بمهر آشنایی دهد / بآزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر یکی نو کند رنج را
پری چهره از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
چو نوشابه این قصه سخت خواند / پرستنده را گفت خود دور ماند

ولی بسته را برکشایم زبند
گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرام درین رنج و تاب
خیالیست کویی که بینیم بخواب

حکایت

شنیدم رسن بسته سوی دار
برو تازکی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خورد م چرایی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر
نفس بر دنش چون توانم بسر

درین کاهگل بود رهایش داد
دران تیرکی روشنایش داد

بسا فضل کو را نیابی بکلید
گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن
سرانجام تسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برو خصم را دست کردد دراز

مغنی چو بیرون پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ وی بانگ رود

چو لختی منش را بمالید گوش
نشاند آتشی تیرکی را زجوش

شکیبنده کی دید درمان خویش
بتسلیم دولت سر افکنده پیش

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از زنگ می‌شد بزنگ

بدل گفت کاین کاروان کرزنست
بجز نیک مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کرد و نیسا کند
فرشته برو آفرینها کند

ولی زن بباید که باشد دلیر
که محکم بود کینهٔ مادهٔ شیر

زنا مرد آتراز و بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارسا ست
که خر بسته به کرچه در آشناست

دکر بار گفت این چه کم بود کیست
شفاعت درین پرده پیهود کیست

بتلخی درانداخته را خموش ده
در افتاده تن را فراموش ده

یکی پای چنین دلبر مهربان
که زیبا شرشت است شیرین زبان

کرت دشمنی کینه ور یا سفیه
بخیر سر بر دین چه بر تا سفیه

ازانمی اگر برکشم بار خویش
نکیدارم اندازه کار خویش

بپوشم دکی رخ چو بیکانکان
نکیرم ره رسم دیوانکان

کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخواستند / ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند نزلی ز غایت فزون / ز هر پخته از تخته چند گون
رقاق تنک کرده گرد روی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بران قرصها ریخته
اناهای نوشین عنبر سرشت / جز داد از خورشهای نهشت
ز بس کوهه گاو ماهی چو کوه / شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده بر مرغ خواران نشاط
مقوص شرابی و اچار نغز / ز بادام و پسته برآورد مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز نابوده کآمد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری
نشاط از پی خسروی نیکبخت / بساطی زر افکند بالای تخت

نهاده یکی

نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت چهارم ز در
ولی بود سرپوش بالا رشان / که تا سر نوشابه ماند نهان
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
سکندر چو سرپوششان کرد باز / چه بیند که سنگست در خوان فراز
بنوشابه شه گفت ای ساده دل / نوا کژ مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ / درو سفلگانه چه آریم جنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه ازین سنگ برداشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو بمانی بجای
ز بیغاره آن زن تغز گوی / ز ناخوردنی کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست / ز گوهر بجز سنگ نارد شکست
ولیک آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهر پر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است / ملامت به بین تا کرا در خور است
چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای / که ما را بمردی شود ره نمای
ز پند تو ای بانوی بیش بین / ز دم سکه زر چو زر در زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت / در آنجا یکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت / بدو داد شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد بار جای / فریب از فلک دید فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه بدرگاه سکندر و بار یافتن او

شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی بیفروخت شمع بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبح دم بر دمید / سپیدی شد از روشنایی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست

پری چهره نوشابه نوشش بهر — بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو کرده تمام
کنیزان چو پروین پیرامنش — ز تارک در آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او — چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو در لشکرستان رسید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیان هاء زرین درفش — هوا گشت کلکون صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهر نگار — همی برد ره بر درِ شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بر آیین طناب — ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بارخواست — زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش کنان دند بار — در آمد بنوبتگه شهریار
سران جهاندیده در پیشگاه — سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر — به پیش جهاندار پیروزه بهر
چنان کز بسی رونق نوربتاب — شده مرد بینده از زهره آب

ملک گشت با نقش دیوار جفت — نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروسی حصاری چو دیدان حصار — بلرزید زان در که تنگ بار
زمین بوس داد آفرین بر گرفت — در و ماندگان شیردلان شگفت
بفرمود خسرو کز از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی جهانرا نشاندند بر شش — عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید بسی مهربانی نمود — بران آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت پاره نمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین شربت — زمین کشت چون حوصله بهشت
یکی جوی از ان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگبی بید ریغ — گرانیده شد کرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخت کوهی از هر کنار
حریری رقاق دو پروینی — چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لیف خشک — کز و نخیت شد کرده کرده پشک

آباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود / کزان خورد چیزی بران خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران بدان دلبری / نشستند تا شب براهش گری
چو شب خواست کانجم سپاه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نشاید شدن سوی شهر
چنان نیست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسمی فریدون و آیین کی / ستانیم داد از دل رود و می
مگر چون برافروزم آتش ز جام / شود کار ما پخته از آن خون خام
زمانی ز شغل جهان بگذریم / بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بآن کوزه از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بسر شوی شادی گلی تر کنیم

پری زادگان

پری زادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کآتشی برفروزند لعل / در آتش ننهند از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی برفروخت / که میخوار کاران را در رخت سوخت
برود و بمی لهوهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگر بار در جنبش آمد نشاط / درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پری چهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 4

زبیجاده گون باده دل فروز / نشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / زبیجاده گون گل پیام بیار
رخم را بآن باده چون باده کن / زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

در صفت جشن سکندر و خلعت دادن به نوشابه و تابعان او

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی ستر و از جهان نام غم
جهاندار منشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان محفلی اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یکذره ز آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه و کوه شخ / گره بست بر پشت ماهی چو یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوران بزرگ
سرین گوزنان کفلگاه گور / به پهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رست از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده بر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آید لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقه پر دهن
ز رخسار می خوارگان رنگ می / بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتش چون گل افروخته / گل از رشک آن بوستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زر بدست / نه چون خار زرتشتی آتش پرست

بمشکین زکال آتشی لاله رنگ / در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بر آن شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بی رحمتی داده پیری مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشت بر جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بماژندران برد مشک / بدل کرد با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرد سقلابی ترک تاز / سمور به پر طاسی کرد تاز
بلالی بر آورده آواز خوش / صلا داد در روم خود در حبش
بر آواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رست از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاس رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کوره مرد اکسیر گر / فرو برد آهن بر آورد زر

شراره

شراره که اکسیر گر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل رنگ نیلوفری
سفالی بریحان بر آراسته / بریحانی از بیشها خاسته
نه آتش که گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گل خورد از خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آوری دیگ همسایگان
ترنگا ترنگ که زد ساز او / به از ژنده زرتشت آواز او
بدان زندگی آتش زنده سوز / بر افروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو گاه دراج گاهی تذرو
ز بسد چنار بر افروخته / برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / برو سینه بط زند زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری بر آرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده

ستازن برآورد بانگ سرود / سرودی نوآیین تر از صد درود
جگرها بخون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز / شکرخواره را کرد دندان دراز
کباب تر از بوی افزار خشک / اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز / ترنج و بهی نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامش گری / صراحی درفشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دل افروز تر / نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز باده کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / اگر جسم نباشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیم از روز روشن گذشت / فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی مهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور اطلس شتربارها
ز چین و حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند
ز نافه مشک و دیبای نغز / کزیشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآمود از لولوء شاهوار
پرند مکلل بیاقوت و در / همه دامن او کرد کافور پر
عماری و شتر و بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشنده رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بردنی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوس دادند بر بزم شاه / بخورم ولی برگرفتند راه

رخ از خورمی چون گل افروخته / ز دولت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از بادشه یافته / عنان سوی ماوای خود ساخته
ازان کان گوهر گران آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خو گشته ام / بسیماب چون ناخنی رشته ام

عزم کردن سکندر بناحیت باب الابواب و پنهان کردن گنجهای زرین

برآنم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیردستان درآرم ز سنگ
گر از زور زهره که آرد بدست / که دارای دین را کند زیردست
زر ار بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آنچنان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز

شب و روز خوش میخورد بیهراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است / کم اندوه آنرا که دنیا کم است
گذارنده عقد گوهر کشان / چنین داد ازان کان گوهر نشان
که چون کرد جمشید سالار هوش / می چند بر یاد شاهانه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست با عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایه کان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنهای هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهان را به بیم گران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد زان چرخ پیچ
برانم که تا جمله مرز و بوم / نگردم نگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک و عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمیست / به بینم که خوش دل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که با آهن با آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوچگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درایم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریا خزان کنم / ز جرعه برو گوهرافشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوس دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا شه نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان شه بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم در دل نداریم باک

ز شاه

ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد بگفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسنجیده ره را بآهستگی / گشاد از خزاین در بستگی
غنی کرد گردن کشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
درین پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشمی بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهان جوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی براند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند / درازیش چند است و پهناش چند
ز هر داد و بیداد آگه شود / بره آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری دران ره شد اندیشه ناک | که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت کسران بار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت | که ترسند زایشان ستانند رخت
دگر آنکه ناسیر آید بجنگ | دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه | صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز انجم شناس | بتدبیر آن شغل صاحب قیاس
از انجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره درخواستی | کزو چاره کار برخاستی
ز دشواری راه و گنج کسران | سخن راند با کارسنج چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانه ها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان | طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره چاهی برآرند نور

گواهی

گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت در این رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر که را گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک دران کوه و دشت | بگل گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش | برانگیخت شکل ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار | که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر برآمد ز روم | فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز | بر آن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند | سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای | ز شغل جهان برکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند | بجمهور طاعت کشش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود | بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست | ازان نامها گنج آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست ازان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمت گری / کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / واگر بیش باشد واگر اندکی
بیایند آن گنجدان بشکنند / وزان گنج پا رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت زایشان بگنج
بیا ساقی از می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب غم کرده ام

گشادن در باب الابواب بدعای زاهد که ره زنان بسته بود

کسی کو دری نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش / کزو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه در گریزد تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نام براری ز نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده نافه را ناگزیر

به از نام

به از نام نیکو دگر نام نیست / ندانکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نو آئین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که این نیکنامی نمود / بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدانرا بر خویش نگذاشتی
ز کشورگشایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بر افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوت گهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانان کزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داوری روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح فیروزی از لشکر است / تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه داری بیاد
چو همت سلاح است در دست برد / بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین پس که با هم نبردان زنیم / در همت نیکمردان زنیم

جهاندار زاین داوریهای سخت / نگشته است پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدیهه ندارد صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند
دران تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
بدهلیزه ره گذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون برد رخت
دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بران راه نگذاشتند
دژی بود با آسمان هم نبرد / نگشته به پیرامنش هیچ مرد
نبود آگه از شهر آراسته / که در دژ بسی هست از خواسته
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بتوبتگهی شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر
اگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راهش بران کوه دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند از بندگاه

بلشکر بفرمود

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآید به پیرامن آن حصار
بخرسنگ و غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر غضب ساختند / ازان دژ کلوخی نینداختند
ز پرتاب او ناوک افکند باب / کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسنگ زنان چو دیوان شموس / خجل گشت زان قلعه چون عروس
نه غراده بر گرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سرانرا طلب کرد ابرو گشاد
چه گویند گفتا درین بند کوه / که آورد ز اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم / بدین کار یکروز نه نشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چارها ساختیم / ازین دیوخانه نپرداختیم

همان به که کردیم زین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شنفت چو دانست کان سروران — فرومانده گشتند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از کنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه شد انجمن — ازان سرفرازان لشکر شکن
که از کوشه گیران درین کوشه کیست — که از ماتم آرزومانا گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ گاه — کند بی نیازی بخلوت گیاه
شنفت شاه برخاست در دم زمان — عنان تاب گشت از بر همرمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روزی بدو اندیش بود — وثاقی و شمعی روان پیش بود
چو تردیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته دلش دید چون آفتاب — مر او را دل آفتاب را سر ز خواب

جهاندیده نزدیک جهاندار تاخت — بنوری جهاندار او را شناخت
بشب گفت شخصی بدین پیرگاه — که ای شهریار جهان پادشاه
شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشتای تو کیست — ز دنیا چه پوشی و خوردن تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دولت پایدار — زبندستمکاری آزاد باش
باقبال بادا ختم ساخته — بفیروزی اقبالت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را
نه تنها تو آئینه داری بدست — مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت فزود — یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چونست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تن درست — تنومندتر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهاندیدم و وفاداری — نخواهد کس از بیوفا یاری

چو بر سنجم اندازه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنای شمار / بس است آشنای من امروز کار
به بسیار خواری نیارم بسیچ / که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان / ندیدم کسی چون تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من آنگهی چون توی / بلیناس شه را بود هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی از آن برنگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهنی تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل تا نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان در این داوری
مگر کز کلیدی تو و از تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر خار از تیغ کوه / در و ره زنانند چندین گروه

همه روز شب

همه روز شب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
در آن جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاری / درین ره کند بخت بیداری
ز ره زن شود راه پرداخته / شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بدان قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد برو کوه منجنیق / که شد کوه در آب و دریا غریق
بشه گفت برخیز شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر بار مجلس بیاراستند / برامش نشستند می خواستند
کس آمد که دژبان آن کوهسار / ستاده است بر در بامید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش / کلیدی در دژ بینداخت پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد باین قلعه گاه

یکی آه برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

دو برج قوی زان دژ سنگ بست / ز برج فلک خورد درهم شکست
ز خشم خدا منجنیق رسید / در افتاد ناگاه درهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است / که آن منجنیق از در دیگر است
چو حکم دژ آسمانی تر است / تو دانی و دژ حکم رانی تر است
نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتید یک جو ز این خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رومی نماید درین / که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شد اندر جهان داوری
زمین بوس دادند بر بزم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقدی ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش خواست

چو ما نیز زین

چو ما نیز زین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه بی ره شدیم
فرستاد شه تا بدژ تاختند / ازان ره زنان دژ بپرداختند
دگر روز بستد چو شه آن حصار / ره دژ گشادند بر شهریار
همه خلق آن دژ رعیت شدند / اگرچه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت راه / همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای دژ اقطاعها دادشان / سوی واده خود فرستادشان
دران سنگ بسته دژ اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / دژ ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر که برین سو شتاب آورند / زیانی بدین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زنان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی

درین باسکه رختهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
کمر زافت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان هم گروه
ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ / برارند سدی درین راه تنگ
ز خاره تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بربستن آن کوه را
چو زابای آن رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
ملک بار که سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
شد از زخمهٔ کاس و از خم کوس / خدنگ اندر آن بیشها آبنوس
چو سیارهٔ چرخ شب دیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / برای شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه

پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک برکشاندند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دور است ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت / بزیبائی و خرمی چون بهشت
سریری سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش در آن غار نتوان خزید
هم از تخمهٔ او درین پیشگاه / ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن ماه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دژ فرود آمدی / بدژبان برازوی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید / بدژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر زان کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغی دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغی مرا روشنی

رفتن سکندر بزیارت کیخسرو و دیدن تخت و جام جهان نمای

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور ز اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد سر گنج قارون ز خاک
هوا صاف از دود گیتی ز گرد / فلک روی خود شست چون لاجورد
بعزلت کمر بست باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو دوان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی رای شه نیکبخت / بتخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند زانجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری

سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تختگه کرده خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارک بتاج / بسی خرجها داد نستد خراج
ز شادی دو منزل فرا نزد وید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس / بحدی که حدش ندانست کس
بجز موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایها بیش ز اندازه بود
سمور سیه موینه و سرخ تیغ / همان قاقم و قندزی بیدریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو و زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب و آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / شده عاجز آنکس که او را شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کار آگهان

جهان شاه برخواست نامیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ بیان
سریری ملک پاسخ داد باز / که ای خستم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملکی تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه فتح تست آن کلید
جز این نیست فرقی بناموس نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت ای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان بخورم از جام جمشید می

بدین جام

بدین جام این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بر آن تخت پدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که این تخت خسرو پناه / چه رازی کند با من از مرگ شاه
چو زان جام آن تاجور بشنوم / درودی کزان جانور تر شوم
شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم بدان جام زآیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدژدار خویش / که پیش آورد نزل ز اندازه بیش
کمر بند و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروزه بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سرور و گوهرش

در آن جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشستم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خسرو زمین در نوشت / ببالا شد از آسمان در گذشت
برآمد بر آن کرنا سود هیچ / بر آن چرخ پیچان بصد پیچ پیچ
نشاندند بر تخت کیخسروش / فشاندند بر سر نثاری زرش
دژ دید بر آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دژ شربت آمیختند / در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنی ها که بد در خورش
پری چهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه / در آمد ببالین آن تختگاه
ز دیوار دژ گفتی آمد خروش / که کیخسروی خفته آمد بجوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران در آمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تخت که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان در گشاد / که تا چند کیخسرو کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن پیش تخت / به پیروزه بختی برآمد بتخت

همه فال خسرو در این جام و تخت / به پیروزه بختی برآورده بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید آن تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه بدو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاجور بنگریست / بر آن جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی / مثل زد بر آن جام تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنائی بود جام را / بلندی ز شه تخت بدرام را

چو شه رفت کو تخت بشکن تمام / چو می نیست کو بر زمین ریز جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج / نه ز ابریشمش باد باشد نه عاج
از ینم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید / که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد کردند گوران دشت / مگر شیر زان گور که در گذشت
گوزنان به بازی در آشفته اند / هژبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوی مشک بست / مگر چنگ دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز / که در ما زنند آتشی رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر / که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم / که ما را ز جای چنین باد شرم
چو سود این چنین تخت گردن بپای / که تخته است ما را نه تختست جای

نه تخت زرست این که او جای ماست / کز آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / از آن بیشتر تخت باید شکست
چو بر تخت کیخسروانی نماند / بجام آبگینه بباید فشاند
بیا ساقی انجام کیخسروی / که نورش دهد دیده‌ها را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسروی روزگار

این بیتی چند برای ممدوح خود بطریق مواعظ و نصیحت گوید

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایه‌ای که مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد نهان / توئی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی / بآن جان اگر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بدان تخت گیران چه بازی نمود

بجامی یکی

بجامی یکی مست را شاد کرد / بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی / ولایت ستان چون سکندر توئی
در آئینه و جام این هر دو شاه / چنان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجا آوری
تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار / سریری سرانرا توئی یادگار
تو شادی کن ار تاجداران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک و تذرو / نه گل در چمن مانده خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اختنان / تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برترم بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبیناد بر تو در خور مبین
مرا زان کریمان صاحب زمان / توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و انجام دید / سریر نه در خورد آرام دید

سریر که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / به نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی بآیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد بر جام ژرف / رقمهای او خواند حرف بحرف
بدان جام آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود بشناختند
شهنشاه و فرزانه اوستاد / عددهای خط گرفتند یاد
سرانجام چون شاه آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب از وی که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تخت که لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هر کو بدان تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه تخت کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دژ رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد به نزدیکی آن غار تنگ / پی بادپایان درآمد بسنگ
کزان ره روش بود برداشته / بخارا بخارش برانباشته
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته / ز پیچش کمر در کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیش لختی ز کار چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر / چو کیخسرو آنجا فروخته گیر
سبب جستن پردگیهای راز / کند کار جوینده کان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان ره بر از پیش فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان ره گذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزد پرست
شکاف کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف / که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بدان روشنی ره بسی باز جست / برو راه روشن نمی شد درست
رسن در کمر بست مردی دلیر / فرو شد بدان چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک / که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتش گرد بود / چو دید اندران کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن بزودی شتاب / کزین چاه آتش برآید نه آب

دروکان گوگرد افروخته هست / ز گوگرد آن گرد او سوخته است
خبر داشت آن کاندرین غار خفت / بگوگرد این کیمیا را نهفت
در وی شنشه بران غار خواند / برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون ز غار آمده راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته / دژ تا گریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرها می فشاند
مقیمان آن دژ خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند / بنیرنگها راه را روفتند
بیچاره گری شاه ازان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاجگاه سریر / فرود آمد از تختگاه سریر
سوی نوبتگاه خود بازگشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود زان رفتن و تافتن / هراس دژ و رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گرایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دویم سر بر افلاک زد / فلک شیشهٔ باده بر خاک زد
برآراست این برکهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستند / می و مجلس و نقل در خواستند
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهش نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می و درد مست
به بخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبا و پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مذهوب زر / به از ناردانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد / بساطی ز یاقوت و از سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاورده

نگاورده اسپی مرصع فسار / همه زین و هر رای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز بستهای که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریری سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویشتن گشت شاد
شهنشه بزد کوس لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخجیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و از آنجا بخراسان و در او بنا کردن شهر هریو

دلا چند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / به پیچان سرش تا نه پیچد سرت

مي ناب ناخورده مستي کني — اگر مي‌خوري بت پرستي کني
چو بيني ز عنبر کشيده خط ناک — مخور زعفران تا نکردي هلاک
چو شاهان مکن خويشتن خوار کس — هراسان شو از روز بيچارگي
ازين خانه آتشين هفت جوش — کسي جان برد کو بود سخت کوش
ز سختي بسختي توان رخت برد — بکوشيد و نفط آتش کس نمرد
گذارنده تخته سال خورد — چنين درکشد نقش از لا جورد
که چون خسرو از تخت گيرد قرار — سوي لشکر آمد بچابک رويي
نشسته بگيرد ز بالاي تخت — براند بشيرکوچ مي بست رخت
شتابنده پيکي درآمد چو باد — بآئين پيکان زمين بوسه داد
بشاه جهان راز پوشيده گفت — خبر داد کش از آشکارا نهفت
که بر آستان بوسي بارگاه — ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاد ملک نائب شهريار — سخن را چنين مي نمايد عيار
که تا شاه بر حال عقدي که داشت — نيابت گري خويشش را بر گماشت
جهان داشتم ملک را پيش و پس — که آزار شي نامد از کس بکس

بشرط که در عهد شه داشتم — پذيرفتيار انکه داشتم
بحمد الله از هيچ بالا و پست — نيامد درين ملک موئي شکست
وليکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان از سر کينه مهر
زمانه به نيک و بد آبستن است — ستاره کيي دوست که دشمن است
نگشته درختي و نارد زري — کند دعوي از تخم کاوس کيي
گزاينده عنبر بتي آشوب ناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که صحرا پرستي کنند — ز تيرش همه چوب دستي کنند
همان پيل زن مردانه شناس — کند پيل کش را به پيلي قياس
برآورد کردن چو آهرمني — فکنده بهر شهر در شيوني
سر و تاجي از دعوي انگيخته است — بنا موس رزمي برانگيخته است
پراکنده چندان که گرد آورد — که از آب دريا برآرند گرد
ز پيروزي خود دلاور شده است — همانا که تنها دلاور شده است
سر و مال آنا بنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود
هراسانيانش عنان مي کشند — به پيکار شه در ميان مي کشند

ز حد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصفرای ما کام تلخ
بسر خیلی فتنه بربست موی / سوی تاجگاه نو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خورده بینی بخوردی مبین
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکر نیست چندان بزور / کزو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه زور آرد این دیوزاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه / کسی این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن پیک جستی نمود / پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت / که ازو هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می فتاد / همان کار در کار او می فتاد
دران کارها یار او بود بس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش
برون رفت ازان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برد رایت برون / ستون برآورد تا بی ستون
بصید افکنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تک و تاب نخجیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان لب رودبار / نشانده ز رخساره گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورد تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ شبابه و ژندباف / دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم تود هم برگ تود / ز حلوای ابریشم آورد سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورد با دشتبانان سرود
کمر بر کمر برزده ساق جو / رسیده بدهقان درود درو
شکم کرد آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشت دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهوان سره / جهانده جهان یکیک آهو بره
جهاندار با صید با رود جام / بمی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل میخ یکروزه ماه نو / بخلخال یکهفته شد گرو
ز پرگار آن حلقه برکرد سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکسر دار ابر / بدانسان که در بیشه آید شهر بر

هر آتشکی

هر آتشکهی کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را / برانداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود / برآورد زان دود یکباره دود
ز گیلان برون شد در آمد بری / بافکندن دشمن افکند پی
چو خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت / وزان قایمی ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فر و بیم او
گرازی گریزنده را پی گرفت / شبیخون کنان راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تندرست / بران پشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چو پدرام کرد / به پهلو زبانی هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره از و طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر رایت نگه داشتند
چنان رایت را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرهنگ و رای / کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بمهر سکندر نیاید بدست
خصومت کهی خواست تا نفخ صور / که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت گران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر باز را بر تذرو / ز ملک نشاپور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت

بهار دل افروز

بهار دل افروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکران درو چون نگار / صنم خانها چو خورم ببهار
درو بیش ز اندازه دینار و گنج / بهر گوشه توده بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسپ / شده نام آن خانه آذرگشسپ
چو خسرو بران گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بمغز خراسان در افکنده جوش / خراسانیان را بمالید گوش
برآمد بگرد خراسان تمام / بهر شهر آورد لختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / به پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنج بینباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کآدمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند / درو قفل و بند آهنی می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بجانب هندوستان و فیروزی یافتن بر ایشان

فرس خوشترک ران که صحرا خوش است / عنان در کشش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زاینجا ز زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن درین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رسته کاری در افکند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه پر نیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند / ره از اژدها پر خطر یافتند

همان چرب

همان چرب گو مرد شیرین شناس / چنین چربی انگیخت از مغز کار
که چون شه ز غزنین در آمد ببلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان
و اگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فواران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش باین رای عزم
بروزی که نیک اخترش یار بود / نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیز گام / فرستاد دادش بهندو پیام
اگر جنگ داری برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابری سیاه
و اگر در پرستش کمر بسته‌ای / چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه برآید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخسپد عقاب دلیر / که آب توان هشتن او را بزیر
گر آنجا سر موی انگیخته است / باینجا سر از موی آویخته است
و اگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر

گر از بهر گنج آرم اینجا فریبش / بمغرب زری مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن‌تر از آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم / کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبره هندی بی یاد من / که هندی‌تر از تست پولاد من
چو بایدت سر متاب از خراج / و اگر نه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / گدازان‌تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ازو رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر از جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهر است یار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی ازو تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
نه یارای آنکش درآویزدش / نه تدبیر کز پیش بگریزدش

ندانست کو را دران تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / همه آزرم را سوی او راه باد
نبود است جز مهر او کار من / سبب چیست آمد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / ور افسر هم از سر بیندازمش
واگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
واگر بنده را فرستد ز راه / سپارم باو گنج تخت و کلاه
ز مولای و چاکری نگذرم / سکندر خداوند من چاکرم
گر او ناز آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
واگر باز گونه بود داوری / که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بکسر دانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای آرد که کم گیردم / نیایم چه درد شکم گیردم

گر آرد سپه

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
ولی گر کند عهد با من نخست / بشرط که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی پنجم اند / بنو باوگی برتر از انجمند
یکی دختری خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد برازی فلک رهنمای
چهارم بچشکی خردمند چست / که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده گفتا که این هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان رای مغز / ندادش بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان شاه گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / در آن باغ چون نوبهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / سر خیمه بر قبهٔ ماه دید
در آمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو با شاه پیغامها گفته شد / سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه / که کس نبود آنچنان دستگاه
دل شه بدین آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی گران تحفه آرد بچنگ / زمانی نمود از شتابش درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر / ز تند اژدهای بغرنده شیر
فرو بند کیها درو بیشمار / که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط

بسی شرط در عذر آزرم او / بر انگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت نبشت / مثالی ز کافور عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانایی رومی از آن ترکتاز / بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود صاحب کلاه
ببوسید و سر نامه را پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم
که این نامه از نامور شهریار / سوی کید هندوی خدمتگذار

نامه نبشتن سکندر بجانب هندوستان

پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی باد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز کوپال من کوه خورد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردن کشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل / ز خون بیخ زرین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم / همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان در نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را به زنهار ره بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای / در ابنای ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور بود پر سپاه / نگردد ز ملکی تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها یا ستواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درودی فرستنده بر وی رساند

زافسون

ز افسون و افسانها دل نواز / دری جادوییهای برو کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست / نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آوردی آورد بنهاد پیش
دل کید هندو در آمد بجای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / امان خواست یکهفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسیچید و از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده کرد / پذیرفته ها را بقاصد سپرد
جزین چار پیرایه ارجمند / گرانمایهای دگر دل پسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که نگذشتی از ناف شان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه / کز ایشان شدی روز روشن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را یکی مهد عود / که مهدی فلک بردی او را سجود
روان کرد با او چنین گنجها / جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس زاینسان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری
به نزد جهانداری خویش برد / جهانداوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را / چهار آرزوی خدا داده را
بران گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد
فکند آزمایش بران چار چیز / چنان بود کو گفت ازان پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / جز یافت از کارهای کهن
بچشک مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبو، نادیده گرد / بهار نیازرد از باد سرد

پری پیکری

پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ سر کرد ابرو فراخ / رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکرنوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین ز نقش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فرو هشت چون ابر از آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته / مه از سنبله سنبل آویخته
بران گونه گندمی رنگ او / چو مشک سیه خال چو سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داد شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخی هندوی کوی او / شه رومیان گشت هندوی او
شکرخنده داشت چون نیشکر / لطیف و خوش اندام شیرین تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دیدگان پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیار / کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه / پس آنگاه منش را باو داد راه
بنزلی سپیدار هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا به تخت / بلنگینه خرگاه و زرینه رخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / ازان هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان بیش کارد خرد در ضمیر / فرستاد شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بتی نغز بود / همه مغز پالوده نغز بود
چو انگشت در صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی / همای برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون

جهاندار چون از جهان کام یافت / دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزگاران کسی / باصطخر کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور / خدایا ربا دادرین راه دور
به بینیم کانجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
توی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه دادنش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را نیز کار / بیاراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرد بیش

بآیین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمونش نگهداشت بار نمای
بدستور دانا وثیقت نبشت / که از دانش و داد بودش سرشت
جز دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چونکه آسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دستگه از جهان گوی برد
می نوش می خورد بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد دی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / رخ زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از هندوستان بچین

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بیاری رسید / سخن گو بامیدواری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد / سخن گو که با فور فوران چه کرد
گذارنده حرف این حسب حال / ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز پیرویش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام / بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را بشمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای وی / بدیگر کسی داده شد جای وی
وز آنجا برفتن علم بر فراخت / که آن خاک با بادپان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر گردد تباه
بهندوستان اسپ در پارس پیل / بچین گربه زیسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز پوینده اسپان در آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجای که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه خاک / کند مرد را بی سبب خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه در خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید / همه دشت بر نامه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بفرمود کآهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه بر داشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاه آمد پدید / که از خورمی سر بمینو کشید
بهر بنجگاهی در آن مرغزار / روانه شده چشمه خشکوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بارآور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آب خورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره پر / چو بر شاخ مینا در آورده دُر
پی آهوان چشمه انگیخته / چو بر نیفها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید پای / چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی

سوادی که در وی سیاهی نبود / اگر بود جز پشت ماهی نبود
خوش آمد سوادی چو مینو سرشت / که بودست چون آب اردی بهشت
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه این مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خورمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
خوش آمد سوادی چو اردی بهشت / که بودست چون آب اردی بهشت
دگر هفته روزی پسندیده دید / کزو فال فیروزی آمد پدید
بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد از باد و خاک
چو آیینه چین در آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش / همه خاره خفتان پولاد پوش
هوای خوش و راه بی خار بود / و اگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز و روی بر خاک داشت / بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر / جهنده هزبری شکاری بزیر
دل افروز جاها ز آب روان / که از دیدنش پیر گردد جوان
شکار افکنان در بیابان چین / به پرداخت از گور و آهو زمین
حریری زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی چشم کور
بمقراضه تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکنده نافه ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرا و چین را ز رنگ
به نخجیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار افتاد / عروس جهان در حصار افتاد
ز سودای آن شب چو هندو زنی / شده جوزنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای / بجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورده سر
جهانی چو هندو بدود افکنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغمای خلخ برآورده جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یکماه گرد آب خورد
طویله زدند آخر انگیختند / بسبزه خوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل زایران زمین / که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد چو او تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ ز افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند او ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت فوریان / کمر بست بر کین فغفوریان

گران ترزف دریا درآید زجای ... ندارد دران داوری کوه پای
تبر سید خاقان زدریای ترس ... که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرز بان خطی از خون نبشت ... که در مرز ما خاک با خون سرشت
زشاه ختا تا بشاه ختن ... فرستاد ترتیب کرد انجمن
سپاهان زسنجاب و فرغانه را ... وکر مرزداران فرزانه را
زخرخیز و از چاچ و زکاشغر ... ببی پیلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه برهم آموده شد ... دل خان خاقان برآسوده شد
بکوه رونده برآورد پای ... چو پولاد کوهی روان شد زجای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ... طویله فرو بست زو بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار ... کمابا و چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس را بازجست ... که تا حال او باز گوید درست
خبر داد دشمن آن مرد پنهان شده ... که شاهیست با شوکت و با شکوه
دو تا دو هوس دارد از مردمی ... سروشست در صورت آدمی
خردمند آهسته و تیز هوش ... بخلوت سخن گو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت مرآرد نفس ... نگوشد به تعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو ... خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد زکس جز به نیکی به یاد ... نکرد و ماند وه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو ببرد و دست برد ... نه مردانه گوز بمیش نمرد
مکر تیرش از جعبه آرش است ... که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش ... چو بر کف نهد می شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد ... همه مغز حکمت بکار آورد
سخن را نشنود کان نیانده درست ... نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رو تن انگیز کار ... بجز در شبستان و جز در شکار
به تخییر کردن ندارد درنگ ... شکیبا بود چون بود وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او ... ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود ... بمستی بر از هوشیاران بود
چو خند دهنایی غریب آیدش ... چو طبیت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است اندک سخن ... کهی راست چون سرو بن

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandar nma

Date:
[1895?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23275

File Description:
Part 5